

به نام خدا

فایل عیار سنج قانون نانوشته

نوشته:

مریم گوهرپاد

انتشارات شقایق

«در خانه‌ی ما یک قانون نانوشته است؛ پنج‌شنبه عصر نوبت اوست که به قبرستان برود و جمعه صبح مال من. کل زندگی ما بر اساس این قانون نانوشته می‌گذرد.»

فصل اول

دبیرستانی بودم که خوابش را دیدم و از همان خواب شروع شد شاید. خوابی که چهره‌اش را نشان نمی‌داد، ولی من با تمام وجود حسش می‌کردم. سرتاپا سپیدپوش، در باغ سرسبزی مشرف به دماوند نشسته بودیم. دماوند را تا پیش از آن ندیده بودم. سال‌ها بعد، در جاده‌ی قم بودیم، صبح زودی بود که انتهای جاده، رو به شمال، قلعه‌ی کوهی نمایان شد و دماوند را برای اولین بار با چشم دیدم. قبل‌ترش فقط عکسش را توی کتاب‌های درسی دیده بودم و شعرش را خوانده بودیم و نمی‌دانستم دماوند این همه عظیم است، آن قدر که در خواب دبیرستان بلند و ایستاده برابرم قد کشیده باشد و تمام پس‌زمینه‌ی خوابم را از آن خودش کند. باغ روی تپه‌ی بود رو به درخت‌های گیلاس و بعد دماوند برفی. هیچ‌وقت قبل از او آن‌جا نبودم و در خواب هم حتی این را می‌دانستم. ولی حالا کنار هم نشسته بودیم به تماشای مه رقیقی که منظره‌ی روبه‌رو را کم‌کم پر می‌کرد. آهسته آهسته از تپه بالا می‌آمد و قرار بود به ما برسد. خوابم زمان نداشت. مه در حال بالا آمدن بود ولی همان وقت ما را فرا گرفته بود. مه‌ی که انگار او را نیز در بر گرفته بود. حرف می‌زد، صدایش را نمی‌شنیدم، ولی

۴ □ قانون نانوشته

می فهمیدم چه می گوید. صبح که از خواب برخاستم حرفهایش یادمانده بود، چهره‌اش را ندیده بودم، ولی حس او با من و در من مانده بود؛ زن سپیدپوش باغی در دماوند.

فردای آن روز در راه مدرسه بودیم که اولین بار سلمان را دیدم، آن‌طور که چشمم را گرفت. از کنار هم رد شدیم و من توی گوش بچه‌ها پیچ کردم که این برادر عروس یکی از فامیل‌های دورمان است. با پرس و جوهای زیرزیرکی از دخترخاله‌ها فهمیده بودم برادر عروس نزدیکی‌های مدرسه‌مان شرکت دارد و همین. تا دانشجویی حتی یادم رفته بود قیافه‌ی برادر عروس و علی، پسر خوش‌چهره‌ی فامیل، را که چون زود ازدواج کرده بود به خوش آمدن ما دخترها و پیچ‌پچه‌ها مان نرسیده بود.

مریم‌سادات، همسر علی را چند باری توی مجالس زنانه دیده بودم. زن کم‌حرفی بود که توجه خاصی را بر نمی‌انگیخت برای غیبت‌های فامیلی. نه آرایش آن‌چنانی می‌کرد، نه لباس خاصی می‌پوشید و نه حرفی می‌زد که بعد از مهمانی کسی بگوید: «اوه، دیدید مریم‌سادات...». او به کسی کاری نداشت، کسی هم به او. از یاد می‌رفت تا ختم انعام بعدی و سلام علیکی کوتاه. تا عروسی پسرخاله‌ام که دیدنش همه چیز را عوض کرد. دست پسر کوچکش را گرفته بود و دنبال سرویس بهداشتی می‌گشت. به هم رسیدیم، سلام و علیک و تبریک قبولی دانشگاه بعد از دو سال و همین! چند روز بعد مامان گفت مریم خانم تماس گرفته و قرار پنج‌شنبه شب را گذاشته برای خواستگاری. بیست سالم بود، به قول مامان وقتش شده بود.

دخترخاله‌ها هنوز ازدواج نکرده بودند و من اولی بودم و فامیل مقبولی که شناخته شده بود و اسم و رسم‌دار در خانه‌مان را زده بود.

فصل اول □ ۵

بابا و مامان موافقت کردند. خانواده‌شان چند جلسه‌ای آمدند و رفتند و جواب مثبت مرا گرفتند. سلمان با شوهر مریم شرکتی در زمینه‌ی آب و فاضلاب داشت، لیسانس گرفته بود، قد بلند بود و مهم‌تر از همه چشم بچه‌های دبیرستان را همان یکی دو بار که توی راه مدرسه دیدیمش گرفته بود. و این سرآغاز زندگی عاشقانه‌ای بود که در سر می‌پروراندم.

فصل دوم

در شهر کوچک ما زودتر از آن چه فکرش را می‌کردم خبر نامزدیمان بین دوست و آشنا پیچید. دوست‌های دبیرستان زنگ می‌زدند به پرس و جو. کسی اگر در خیابان می‌دیدم تبریک می‌گفت و فامیل به عمد سری به خانه‌مان می‌زدند پی خبر گرفتن از داماد و این که مهریه چند سکه است و چه گفتید، چه شنیدید و غیره. چشم به هم زدنی، نگاهم باز شد به تدارک عقد محضری که بابا گفته بود توی در و همسایه خوبیت ندارد بیش از این بی‌محرمیت نامزد بمانیم. خانواده‌شان آمدند، قرار مدارها گذاشته شد و در سفری کوتاه به اصفهان ما به عقد یکدیگر درآمدیم.

مادر سلمان به نفس یکی از روحانیون بنام اصفهان عقیده داشت. خودش، مثل مادرم، اصفهانی بود و به قول مریم‌سادات: «مامان راه دستشه بچه‌هاش تو خونه‌ی حاج حسن امامی عقد بشن و خوشبخت شن. علی رو هم مجبور کردیم». بیشترین نظری بود که در آن ایام از او شنیده بودم. خوشبخت بود. این از ظواهر زندگی‌اش، از مامان که می‌گفت پسرهای فامیل یقیناً هر دختری را خوشبخت می‌کنند تا

فصل دوم □ ۷

لبخندهای گاه و بی‌گاه مریم‌سادات به علی آقا معلوم بود. به آن‌ها نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم این نهایت چیزی است که از زندگی می‌خواهم.

این شد که یک صبح کاشان را به مقصد اصفهان ترک کردیم، نهار را خانه‌ی خاله‌ام خوردیم و عصر عقدکرده در راه بازگشت بودیم، به قصد خوشبخت شدن.

در خانه‌ی آقای امامی، همه‌ی زن‌ها در یک اتاق جمع شده بودیم. سجاده‌ای روی زمین پهن بود و من رویش نشسته بودم. مریم و دوتا از خاله‌هایم قند می‌ساییدند و مردها هیچ‌کدام نبودند. من نشسته داشتم به قرآن نگاه می‌کردم و به همه چیز فکر می‌کردم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. ذهنم انگار پر بود از وقایع مختلف، از آینده، از آدم‌های دور و برم و در عین حال خالی بود. می‌دانستم فقط جسمم در اتاق حضور دارد ولی نمی‌دانستم روحم و فکرم کجاست و هیچ سرنخی نبود که دنبالش کنم. از حرف‌های عاقد هیچی نفهمیدم، فقط یادم هست مادرم سقلمه‌ای بهم زد و من سر بلند کردم و توی چشم‌های مادرشوهرم گفتم بله. درحالی‌که سلمان کنارم نبود و توی آن یکی اتاق بله را گفت و شنید. همه مرا بوسیدند، روسریم را از سر برداشتند و من دستی به موهایم کشیدم و فکر کردم چقدر به هم ریخته به نظر می‌آیم. سلمان از در تو آمد، با محرم‌هایش روبوسی کرد و تبریک شنید و کمی کنارم نشست تا عکس بگیرند. برایم تازگی داشت مرکز توجه بودن، برای اولین بار کت و دامن سفید پوشیدن و چادر سفید سر کردن، عکس گرفتن و دست در دست مرد غریبه‌ای گذاشتن. فکرها دیگر رفته بودند، بی‌نام و نشانی از خود. برگشته بودم به دنیای واقعی و شادی بی‌دلیلی را با خود حمل می‌کردم، شادی‌ای

که دلیل ظاهریش، ازدواجم بود.

در راه برگشت سلمان پیشنهاد داد بروم در ماشین آن‌ها. علی آقا گفته بود ماشینش را می‌دهد به ما دوتا و خودشان با پدر و مادر مریم می‌آیند. مریم هم خندیده بود و گفته بود: «اولین سفر دو نفری». پدر و مادرم صلاح ندیدند و هر کدامان با خانواده‌ی خودش هم‌سفر شد. مسیر دو سه ساعتی اصفهان به کاشان را چهار ساعت پیمودیم. از جاده‌ی قدیم می‌آمدیم و هر جا گل و بوته‌ای بود نگه می‌داشتیم. شاید می‌خواستند به تازه عروس و داماد خوش بگذرد. ولی ما بیشتر توی جمع بودیم تا تنهایی در گوشه‌ای. به جز نزدیکی قبرستان! نرسیده به کاشان خانواده‌ها تصمیم گرفتند یک سر برویم دارالسلام. می‌گفتند فاتحه‌ای می‌فرستیم برای رفتگان و بعد هم می‌رویم امام‌زاده زیارتی بکنیم و سر قبر بی‌بی فاتحه‌ای بفرستیم. مریم و مادرش نگذاشتند من و سلمان برویم توی قبرستان، یا به خاطر بدشگونی و یا این‌که می‌خواستند ما دوتا کمی تنها باشیم. نزدیک غروب بود و تا چند ساعت دیگر از هم جدا می‌شدیم. نشستیم توی ماشین علی آقا؛ سلمان پشت فرمان و من هم کنار دستش. تا چند دقیقه سکوت بود. خجالت می‌کشیدم و هر چی فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد این جور وقت‌ها باید چه گفت و از کجا شروع کرد. مسلماً آب و هوا ایده‌ی جالبی نبود. آن هم توی آن بعد از ظهر تفدیده‌ی تابستانی.

سلمان شروع کرد. دستم را گرفت و بوسید و با دست‌هایش کشم کرد. خندیدم و بهش گفتم: «وای سلمان زشته، نکن... یکی می‌بینه.» مودپانه خندید: «اونا رفتن سر مرده‌ها. برا همین ما رو تنها گذاشتن دیگه.»

فصل دوم □ ۹

سرم را زیر انداختم. یادم افتاد باید خجالت بکشم و حجب و حیا داشته باشم و همان اول کاری شوهرم را این طور بی پروا صدا نزدم. خودش تصمیم گرفت: «فردا صبح می آم دنبالت. اجازهت رو می گیرم می ریم خونه ی ما عروس خانم.» لپم را بوسید و عروس خانم را گنگ ادا کرد. ذهن من رفت پی همه ی ممنوعه هایی که تا آن روز با دختر خاله هایم و هم کلاسی های دبیرستان پیچ می کردیم. سال بالایی های دانشگاه جزوه ها و کتاب های تنظیم خانواده شان را - درسی که در زمان ما حذف شده بود- داده بودند به بچه های خوابگاهی و شبها توی خوابگاه گاهی این جور بحث ها پای ثابت شکستن تخمه و گرفتن فال ورق و قهوه و دوخت و دوز لباس ها و بند انداختن صورت بود. فکر می کردم می دانم چی به چی است و ترس درونم، فقط خجالت طبیعی ای است که از سلمان توی دل دارم. دستم را گذاشتم روی شکمم که پیچ و تاب می خورد و به ورودی قبرستان چشم دوختم و سیاهی ای که از دور می آمد، خانواده هایمان.

فصل سوم

سلمان حدود ساعت ده صبح آمد دنبالم. منتظرش بودم، حاضر و آماده. از نه صبح کارهایم را کرده بودم؛ بهترین مانتو و روسری مخصوص مهمانی، بهترین لباس خانگی‌ای که مناسب اولین روز بودن با خانواده‌ی شوهر بود. مرا که دید باز هم دستم را گرفت، فشار داد و بوسید. و من باز هم ترسیدم نکند کسی ببیندمان. حالا همه‌ی در و همسایه‌ها می‌دانستند عروس شده‌ام و یقیناً کسی اگر به دنبالم می‌آید داماد است. اما باز هم فکر آبروی مامان و بابا بودم که از این جور کارها و به قول بابا قرتی‌بازی‌ها خوششان نمی‌آمد. او ولی به این چیزها اهمیتی نمی‌داد. سرخوش خندید و شانه بالا انداخت که ز نمی‌خندیدم ولی همان لحظه به یاد دخترداییم افتادم که وقتی بچه بودیم ازدواج کرد و در دوران عقدش با نامزدش جلوی ما بچه‌ها، که یعنی هیچی نمی‌دانستیم ولی جسته و گریخته از یکدیگر همه چیز را می‌دانستیم، توی یک ظرف غذا می‌خوردند و مدام بغل هم، سر در گوش یکدیگر می‌نشستند و آهسته آهسته به بگو بخند و نوازش مشغول بودند؛ جلوی جمع و زیر چشم ما بچه‌ها و پچ‌پچه‌هامان. بابام

فصل سوم □ ۱۱

یکی دو باری آن‌ها را خانه‌ی اقوام دیده بود و یک بار شنیدم به مامان می‌گفت: «بچه رو بفرست تو اتاق بازی کنند، تو جمع نشینند... لا اله الا الله...».

سعی کردم به سلمان حق بدهم که زنش هستم و لابد خیلی دوستم دارد و ربطش دهم به این که این‌ها همه از عشق است. در راه خانه‌شان از زندگی‌مان می‌گفت و نقشه‌های آینده، از این که انگار مدت‌هاست مرا می‌شناسد و جلسه‌های خواستگاری و مهربران مال سال‌ها پیش‌اند.

خانه‌ی ما خیابان شمس آبادی بود و خانه‌ی آن‌ها خیابان علوی. با ماشین چند دقیقه‌ای بیشتر راه نبود، ولی همین کمتر از پنج دقیقه را سلمان نیم ساعتی طول داد و دور خیابان‌های اطراف گشت زد. با خودم فکر کردم حتما می‌خواهد بیشتر با هم تنها باشیم. تمام کارهایش برایم شور و هیجان داشت. همه را به حساب دوست داشتن زیاد می‌گذاشتم و مدام یاد مامان می‌افتادم که می‌گفت: «باید روزی هزار بار سجده‌ی شکر به جا بیاری دختر! خوب خانواده‌ای نصیبمون شده، خوب شوهری هم نصیب تو.»

چند باری با مادرم آمده بودم خانه‌شان روضه‌ی زنانه. یادم است حتی یک بار از آن جا رفتیم زیارت امام‌زاده، نزدیکشان بود، پیاده چند دقیقه. به سلمان پیشنهاد دادم برویم به پاس زندگی‌مان و اولین صبح سلامی به امام‌زاده بدهیم و برای اهل قبور فاتحه‌ای بفرستیم.

- سلمان، خواهش. همین جاست که، می‌ریم و زود برمی‌گردیم، تازه بیشتر هم با هم هستیم. هوم؟

زیر بار نرفت. صبح اول صبح گفت خسته است و مادرش دلواپس می‌شود و به حرف‌های من که بهانه‌هایش را رد می‌کردم توجه نکرد.

۱۲ □ قانون نانوشته

با خودم عهد بستم پنج‌شنبه شیرینی بگیرم و بروم زیارت، حتی شده تنهایی. پنج‌شنبه نرفتم، هیچ وقت نرفتم. فرصتش پیش نیامد. از همان روز درگیر زندگی مشترک شدم و دیگر هیچ وقت به یادم نبود که صبحی دلم می‌خواست برای تشکر سری به امام‌زاده بزนม و ندی ببرم.

پایم را توی خانه‌شان نگذاشته بودم که کسی نگهم داشت و دیدم زنی از گردن سلمان آویزان است. سلمان که نالید عمه، یعنی ولش کند، فهمیدم رضوانه است، خواهرشوهر مادرشوهرم. او را چند باری توی امام‌زاده دیده بودم، با دخترش مهستی. بیشتر مادرم را می‌شناختند و همان چند بار فهمیدم میان همه‌ی جمله‌هایشان طعنه‌ای به خانواده‌ی سلمان هست.

مثلا یک بار رضوانه به مادرم نصیحت کرد؛ دختری تا خوش بر و روست و خواهان دارد و سنش کم است شوهرش بده، نگذار مثل مریم بماند روی دستت. زمانی که خبردار شدیم علی رفته خواستگاری دختری و بعد از مدت‌ها پسندیده و دختر مریم است- از قبل آشنایی دوری با خانواده‌شان داشتیم که یادم نیست چه بود- دورادور شنیدیم که موش دواندن‌ها شروع شده است. مریم بیست‌وهشت سالش بود و توی خانه‌ی پدرش درس خوانده بود و سر کار رفته بود.

مادرم تعریف می‌کرد که انگار همین شده نیش زبان رضوانه برای طعنه زدن به مریم‌سادات و خانواده‌اش.

آن روزها آنقدر این خانواده دور بودند که هیچ‌وقت برایم مهم نباشد شنیدن جزئیات زندگی‌شان در غیبت‌های دوره‌می زنانه. آن‌ها یکی بودند مثل باقی فامیل‌های دور و آشناها که وقتی از دوره‌می‌های زنانه برمی‌گشتیم مامان یا پشت تلفن ازشان به کسی می‌گفت یا در راه

فصل سوم □ ۱۳

برگشت با هر کسی که همراهش بود. تا آن وقت مهم نبود ولی حالا درست وسط ماجرا، رضوانه که همسایه‌ی برادرش بود، آمده بود بهمان تبریک بگوید و لابد من را بعد از آرایشگاه و ازدواج ببیند و شاید هم چیزی برای طعنه پیدا کند. آخر سر رو به سلمان گفت:

- به این مریمه بگو یه سر بیاد پیش عمه‌ش، از وقتی شوهر کرده دیگه حالی نمی‌پرسه.

سلمان خندید و چشمی گفت و رفتیم توی خانه. زیر لب گفت:

- مریم وقت دوماً شدن بچه‌شه، چیو از وقتی شوهر کرده؟ عادت کن عمه‌ی من، دختر مال مردمه. نه، آسی؟
و باز خندید.

تازه عروس بودم و داشتم برای اولین بار به عنوان عروس این خانواده وارد خانه‌شان می‌شدم. انتظار داشتم مریم و مادرش به استقبالم بیایند، با نقل و شیرینی و اسپنددان ولی فقط اول ورودی خانه روی پله‌ها یک ظرف اسپند خاموش شده بود و همین. خانه سوت و کور بود و صدایی از جایی نمی‌آمد. کسی به استقبالمان نایستاده بود و کسی کل نمی‌کشید. حتی بوی اسپندها هم از هوا پریده بود.
- سلمان.

برگشت و نگاهم کرد، فهمید انگار.

- نترس بیا تو. ماما یه سر رفته پیش مریم. حالش انگار زیاد خوب نبوده.

چاپلوسانه خندید:

- وگرنه همه با سر منتظر عروس خونواده‌ان. بیا تو تا ماما هم بیاد، بابا و علی هم برا ناهار پیداشون می‌شه.

اما نه مردها، نه مریم‌سادات حامله و مادرش، هیچ‌کدام برای نهار

پیدایشان نشد. فقط شام را دور هم خوردیم، بدون تنهایی زجرآور و چندشناک با سلمان بودن. کسی که شوهرم بود و روز اول بغض آورده بود به گلویم که شک کنم به توی این سن ازدواج کردن. شاید هنوز بالغ نبودم و من هم باید می‌گذاشتم برای بیست‌وهشت سالگی! از شام هیچی نفهمیدم، توی خودم کز کردم و هر از چندی به اهالی خانه لبخند زدم. در نظرم دست به یکی کرده بودند برای گول زدن من. ور شکاک ذهنم به همه‌شان بدبین بود و ور مهربان‌تر می‌گفت می‌خواسته‌اند راحت باشم، به هر حال حالا ازدواج کرده‌ام و سلمان شوهرم است و می‌دانسته‌ام چه در انتظارم خواهد بود، دیر یا زود. تا آخر شب که سلمان به خاطر قانون پدرم که شب به خانه برگردم به خانه رساندم، ور بدبین پیروز شده بود و با دست به یکی کردن با ور مهربان، مطمئنم کرده بود که خودم مقصرم و شاید جدی جدی زودتر از آن‌چه باید و آماده‌گیش را داشتم ازدواج کردم. تا صبح از درد و درگیری فکری خوابم نبرد و صبح به این نتیجه رسیدم که زندگی همین است.

فصل چهارم

مریم کنارم نشست و دست‌هایم را در دست گرفت، درست مثل برادرش. فقط بوسشان نکرد. پیراهن گشاد حاملگی تن کرده بود. بیشتر از سه چهار ماهش نبود، شکمش هنوز پیدا نشده بود و آن را از محرم‌هایش پوشانده بود. بهم لبخند زد.

- با برادر من که بهت بد نمی‌گذره؟

سعی کردم بخندم. رویش را نداشتم بپرسم همه‌ی زندگی‌ها آغازش این‌جوری است؟ تمام زن و شوهری‌ها؟ تمام نامزدبازی‌ها و تنها ماندن‌ها توی خانه تا غروب؟ فقط لبخند زدم که از صورتم بخواند من در هر صورت راضی‌ام از زندگی‌ام و میان خانواده‌اش بودن. هر چند ساکت بودند و کم‌حرف و شلوغ‌کاری‌ها مختص سلمان بود و حالا شاید من، اما یک‌جور صمیمیتی بینشان بود که بی‌حرف هم می‌شد لمسش کرد. بحث را عوض کردم.

- با وجود پارسا سخت نیست دوباره حامله شدی؟

و به محمدپارسای پنج‌ساله نگاه کردم که گوشه‌ی هال نشسته بود و با خمیربازی‌هایش شکل‌های درهم می‌ساخت. با حظ به پسرکش

۱۶ □ قانون نانوشته

نگاه کرد و عاشقانه دست روی شکمش کشید.

- نه بابا، دیگه وقتشه. اون جووری اختلاف سنشون زیاد می‌شه. تازه من یه بچه‌ای دوست ندارم.

به علی آقا نگاه کرد که روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و کتاب می‌خواند. سرش را نزدیک گوشم آورد و دوباره زیرزیرکی نگاهی به شوهرش انداخت و با لحنی آرام‌تر از حد معمول گفت:

- من سه تا بچه می‌خواستم، اما علی قبول نمی‌کنه. لیخند زد:

- نظرات خودش رو داره دیگه.

رد نگاهش را گرفتم و به کتاب خواندن علی آقا نگاه کردم. مات صفحات شده بود و کاری به دور و برش نداشت. هر چند خانه خلوت بود، سلمان توی اتاقش خواب بود و مادر شام می‌پخت. خواستم بروم کمکش که نگذاشت و گفت:

- امشب تازه عروسی، بشین.

سراغ پدر را گرفتم. مریم‌سادات گفت توی مغازه‌اش است و با دوستانش. پدرشوهرم مغازه‌ای داشت کمی آن‌طرف‌تر از خانه‌شان. مغازه‌ی همه‌چیز فروشی، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. انگار زیاد دلبسته‌اش بود و شده بود پاتوق او و دوستان بازنشسته‌اش. مریم کنار گوشم گفت:

- علی خیلی اهل کتابه. اهل کتاب و فیلم و تئاتر و موسیقی و... و باز لیخند زد:

- هنریه.

بلند خندیدیم؛ از توصیف شوهرش و تجسم او در یک تیپ هنری و ریش انبوه و سبیل و کلاه کج و یک پیپ.

فصل چهارم □ ۱۷

علی مرد با شخصیتی بود. معقول بود. شنیده بودم مذهبی است ولی همیشه ریش‌هایش سه تیغه بود و توی مجالس کراوات می‌زد و مدل لباس پوشیدنش فرق داشت، شبیه خانواده‌ی سلمان یا خانواده‌ی خودش نبود. حالا با این اوصافی که مریم تعریف می‌کرد حتی دیگر شبیه هیچ‌کدام از فامیل‌ها نبود. شاید در ظاهر شبیه جوان‌ترهای فامیل بود اما منش و طرز برخوردش و آن شخصیتی که مریم با عشق از او می‌گفت مرا یاد هیچ‌کس نمی‌انداخت، جز خود مریم.

- من برم کمک مامان، تو هم برو شوهرت رو از خواب بیدار کن.
جمله‌ی آخرش را با چشمک گفت و من برای خوش‌آمدش لبخند زدم. بعد رو به شوهرش بلند گفتم:

- علی جان لطفا برو بابا رو صدا بزن. فقط لطفا تو هم نشین سر
قصه‌های هزارویک شبشون. می‌خوایم شام بکشیم.

به سمت اتاق سلمان رفتم و فکر کردم چقدر خواهرشوهرم و همسرش کسالت‌آورند. حتی چند دقیقه‌ی توی جمع را هم علی ترجیح داده بود کتاب بخواند، کاری که من هیچ‌وقت زیر بارش نمی‌رفتم و این‌طور که فهمیده بودم سلمان ازش فراری بود.

در چند جلسه‌ی بعد از خواستگاری که برای آشنایی بیشتر یک بار ازش پرسیده بودم: «تفریحات شما چیه؟» من و من کرده بود و من ادامه داده بودم: «مثلا کتاب، ورزش، بازی...» و او بلافاصله جواب داده بود: «آهان، بازی. آره، بازی. از کتاب خوشم نمیاد. حتی یه خط هم حوصله‌م نمی‌کشه بخونم. ولی بازی خوبه. حالا که موبایل‌ها هست، دیگه راحت‌تره. ورزش هم... یه کوهی بعضی وقت‌ها شده با بچه‌ها بریم، رفیق‌هام...»

صدای علی از حال آمد که گفتم:

۱۸ □ قانون نانوشته

- من رفتم مریم جان، کتابم رو ببر بذار تو کیفیت، شب ادامهش رو بخونم. جا نذاریش. چیزی نمی‌خواین از بیرون؟
در را روی صدای علی بستم. به سلمان نگاه کردم. جوری غرق خواب بود انگار سیصد سال است که خوابیده و هنوز وقت بیداریش نرسیده است.

فصل پنجم

در اولین فرصت، فردا صبحش، رفتم پیش نسرین. چند سال قبل توی کلاس زبان با هم آشنا شدیم. در بیمارستان کار می‌کرد، مسئول بخش لاپاروسکوپی، آندوسکوپی یا همچون چیزی بود. از همان اوایل آشنایی دوستی‌مان کم‌کم رنگ دیگری گرفت و فقط به دیدارهای یک ساعت و نیمه‌ی کلاس محدود نبود. مادرم که مادرش را شناخت و فهمید هر دو هم‌شهری‌اند، اجازه‌ی رفت و آمد خانگی را صادر کرد. از آن روز هرچند سال‌ها می‌گذشت و هرچند نسرین سیزده-چهارده سال از من بزرگ‌تر بود، اما خوش‌مشربی خودش، مهمان‌نوازی مادرش و راهنمایی‌هایی که مرا می‌کرد باعث شد پایبندش بمانم و تا آن روز تمام مشکلات درسی و سردرگمی‌های کنکور و انتخاب رشته را به او بگویم و منتظر باشم تا جوابم را بدهد، آن‌طور که انگار فقط او حلال مشکلات است.

طبق معمول رفتم در خانه‌شان. خاله بتول در را باز کرد و از دیدنم متعجب شد. پرسان نگاهم کرد و هنوز تعارف نزده، همان پشت در توی کوچه گفت:

۲۰ □ قانون نانوشته

- دو روز بعد عقدت فکر کردم باید خونه‌ی شوهرت باشی دختر.
بعد انگار یادش افتاد تازه عروسم، محکم بغلم کرد و فشارم داد و
تبریک گفت. بردم توی خانه و همان دم در پرسید چرا بی‌خبر آمده‌ام،
نسرین سر کار بود. دست خاله را گرفتم و نشاندمش همان دم در روی
اولین پله‌ی ورودی به هال خانه‌شان. گفتم:
- خاله عیب نداره. بعدا با نسرین حرف می‌زنم، ولی فعلا شما انگار
حرفاتون به درد بخورتره.
گفت:

- لاقل بیا بریم تو خونه. این جا دم در که نمی‌شه.
لبخند زدم که به او اطمینان دهم جایم راحت است، حتی اگر او
ناراحت باشد.

- عیب نداره، این جور مزاحم احمد آقا هم نمی‌شیم.
احمد آقا پدر نسرین بود که به علت کهولت سن و بازنشستگی
بیشتر اوقاتش را توی هال خانه‌شان، روی یک کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو
می‌گذراند.

- حالا اجازه هست کمی براتون حرف بزنم؟
شاید خاله به سردرگمی توی صدایم پی برد. یا مشکوک شد به این
موقع آمدنم، آن هم به قول خودش دو روز بعد از عقدم. همه چیز را
بهش گفتم. همه‌ی چیزهایی را که می‌شد به کس دیگری گفت. خاله
مامای بازنشسته بود و لابد و حتما بیشتر از من و هر کسی که در
اطرافم می‌شناختم از این چیزها سردرمی‌آورد. او هم سر صبر گوش
داد. خجالت یا حیا نگذاشت زیاد پیش‌روی کنم، اما حرف اول از
دهانم خارج نشده، او تا آخر داستان را خوانده بود و این کارم را
راحت‌تر می‌کرد.

فصل پنجم □ ۲۱

حرف‌هایم که تمام شد، دوتا دستم را توی دستش‌هایش گرفت و نوازششان کرد.

اطمینان‌بخش لبخند زد و گفت:

- عزیزم. این خیلی طبیعیه. خوش‌حالم که بلافاصله اومدی با یکی مشورت کنی. این‌جور چیزا رو تو خودت نریز. شوهرت یه مرده، جوونه، تازه زن گرفته، زن جوون و خوشگل و ترگل و ورگل...
خندید:

- منم بودم از هول حلیم می‌افتادم تو دیگ، چه برسه به اون بنده خدا. در ضمن این چیزا توی همه‌ی رابطه‌ها هست. همه‌ی زن و شوهرها باهاش سر و کله میزنن. یکی کمتر، یکی بیشتر.
فشار کمی به دست‌هایم وارد کرد.

- تو دیگه حالا خانوم شدی، ازدواج کردی، باید بیشتر مطالعه کنی، بیشتر بدونی. یه درصد احتمال بده شوهرت از این چیزا زیاد سر در نیاره، به اصطلاح خودمون چشم و گوش بسته باشه. عوضش تو یاد بگیر تا اونو هم توجیه کنی. باور کن تنها کسی که نفع می‌بره خودتی. یه روزی بهش می‌رسی و می‌گی خدا بیمارزه خاله بتولو.
اخم کردم.

- اِ خاله، خدا نکنه.

زد به شانه‌ام.

- مرگ حقه دختر جون، حالا پاشو بریم بالا که تو امروز نهار مهمون مایی.

بلند شد، دست به پله‌ها گرفت و با آن لهجه‌ی کاشانیش در کشیدن حروف، چیزی که از بیش از چهل سال زندگی در شهر شوهرش برایش به یادگار مانده بود، صدا زد: «احمد آقا، پاشو ببین

۲۲ □ قانون نانوشته

کی اومده، یاالله... بیا تو دختر... بیا نهار گوشت و لوییا بار گذاشتم... بیا تا بفرستم از حیاط ترشی لپته انداختم بیاری... یادت باشه بدم ببری برای مامانت...» و رفت داخل خانه.

فصل ششم

ظهر بود که نسرین از سر کار برگشت. صورتش خسته بود ولی مرا که دید ذوقزده آمد طرفم و اولین چیزی که یادآوری کرد عروس شدنم بود و تبریک و این جور تعارفات که انشاءالله قسمت خودش و... لباسش را عوض نکرده مرا کشان کشان برد طبقه‌ی پایین. هر چه خاله اصرار کرد اول نهار بخوریم به گوشش نرفت. گفت باید همه چیز را مو به مو برایش تعریف کنم، قبل از نهار. طبقه‌ی پایین خانه‌شان یک سوئیت کوچک بود دست نسرین که اتاقش آن جا بود و هر وقت مهمان از اصفهان یا تهران داشتند توی آن طبقه جاشان می‌دادند.

همیشه عاشق زیرزمین‌های کاشان بودم. سفر که به اصفهان می‌رفتیم خبری از زیرزمین برای پناه خواب بعدازظهر یا فرار از گرمای تابستان نبود. خانه‌ی پدربزرگم حیاطدار بود و زیرزمین بزرگی داشت ولی تبدیل شده بود به انباری خانه و کسی سال به سال سری بهش نمی‌زد مگر این که ما نوه‌ها در بچگی جمع می‌شدیم آن جا و به سرمان می‌زد سرکی به زیرزمین بکشیم و بلافاصله از ترس تاریکی و

۲۴ □ قانون نانوشته

نموریش فرار کنیم به حیاط خانه، به ادامه‌ی بازیمان. پدربزرگ که مُرد دایی‌ها خانه را فروختند و همه‌شان به همان زندگی آپارتمان‌نشینی ادامه دادند، مگر خاله‌ی بزرگم که خانه‌ای حیاط‌دار و ویلایی داشت ولی زیرزمینی در کار نبود. اما کاشان خانه‌ی هر کس به جز خانه‌های تازه‌ساز جوان‌ترهای فامیل زیرزمین داشت، خنک بود و نیمه‌تاریک؛ برای یک خواب راحت و فرار از گرما. مخصوصاً توی خانه‌ی خاله بتول و به خاطر اتاقکی که آن پایین مخصوص نگه‌داری ترشی و مربا و سبزیجات خشک و... بود.

توی راه پله‌ها به نسرین گفتم:

- هنوزم منو نبردی سر کارت. یه روز باید پیام و بیمارستانتون رو

ببینم.

خندید:

- انشاءالله وقتی مریض شدی.

دستش را کشیدم به نشانه‌ی اعتراض: «بگو دور از جون...» بلندتر

خندید و مرا بیشتر دنبال خودش کشاند.

- منظورم برا حاملگیته. حیف که مامانم دیگه کار نمی‌کنه وگرنه

آقا پسر تو تو خونه به دنیا می‌آوردیم. من بچه بودم همسایه قدیمی‌ها

دیگه نمی‌رفتند بیمارستان، می‌گفتند بتول خانمه که هست، بچه رو

خونه به دنیا میاریم. مامان هم یک دل و جرئتی داره که نگو... باور

کن، راحت و بی‌دردسر بچت رو تو خونه به دنیا می‌آوردی، من هم که

یه پا پرستارم برای خودم.

و ریزریز خندید. پشتش بهم بود، ولی پشت چشم نازک کردم که:

- بی‌مزه!

رفتیم توی اتاقش. لبه‌ی تخت نشستیم و سیر تا پیاز را برایش

فصل ششم □ ۲۵

تعریف کردم. از خود روز عقد تا همین امروز صبح و درددل‌های من و حرف‌های آرام‌بخش مادرش.

پا شد از کتابخانه‌ی اتاقش دو سه تا کتاب داد بهم.

- اینا مال مامانمه که به من رسیده و منم به تو قرض می‌دم. بخونش، به دردت می‌خوره.

چشمک بدجنسی زد:

- فکر نمی‌کردم در این زمینه‌ها اینقدر خنگ باشی.

خندیدیم. پرسید:

- فلش داری همراهت؟

سرم را به نشانه‌ی نه انداختم بالا.

- پس بعد فلشتو بیار تا برات چند تا فایل ورد هم بریزم. نکات

جالبی داره، هم خودت بخون، هم بده شوهرت بخونه. من به شاگردام اینا رو دادم، جواب داده.

نسرین مشاور خوبی بود. در بیمارستان محل کارش، بیمارستان شهید بهشتی که مربوط به دانشگاه علوم پزشکی بود، مشاوره می‌داد و بعضی ترم‌ها توی دانشکده تدریس می‌کرد. همیشه از دانشجویها و کلاس‌ها و آدم‌هایی که می‌آمدند پیشش مشاوره برایم می‌گفت و سعی می‌کرد لابه‌لایش مرا هم به قول خودش راهنمایی کند.

به عادت مادرش نوازش‌گر دست‌هایم را گرفت توی دستش و سعی کرد آرامم کند.

- خداوند عالم خودش بهتر از من و تو می‌دونه چی مربوط به کجاست و کی مال کیه. حالا که جفتتو پیدا کردی، دنبالش باش که به بهترین نحو کنار هم قرار بگیری و با هم باشید. سعی کن جفتتون لذت ببرید. حیف از این روزهاست، چشم به هم بذاری می‌گذره و

نمی‌دونی چی شد. اگه بخوای هر روزش رو به دل‌مشغولی و فکرِ به هم ریخته بگذرونی که دیگه هیچی. چشم باز می‌کنی چند سال دیگه یه بچه تو بغلت داری و افسوس روزهای عقدیتون رو می‌خوری. اون‌طوری نگاهم نکن، خانم خانما. بهترین دورانتونه، بی‌دغدغه و عذاب. حالا یه چیز کوچیکی هم پیش اومده این وسط، به خدای عالمین تقصیر شماها نیست که نمی‌دونید. باید براتون بگن که نمی‌گن. من تو کلاس‌هام همه این‌ها رو به بچه‌ها می‌گم، کاری هم ندارم کی چی می‌گه. بالاخره یکی باید باشه، بچه‌ها رو توجیه کنه. شماها پس فردا لیسانسه‌های این مملکتید ناسلامتی.

از روی تخت بلند شد.

- خب دیگه بخند دختر خوب. من می‌رم غذا رو از مامان بگیرم، تو هم بساط سفره رو پهن کن. فکر کنم مامان و بابا تا حالا ناهارشونو خوردند. مامان ترشی‌های حیاط رو آورده یا اینا رو؟ خبر نداری؟ به کدوم باید دستبرد بزنیم؟ یه درصد فکر کن گوشت و لوبیای اصفهانی و بی‌ترشی!

رفتم توی آشپزخانه‌اش. چون از آشپزخانه‌ی طبقه‌ی بالا استفاده می‌کردند، اینجا شده بود انباری و باز هم مثل همیشه پر بود از جوایزی که احمد آقا برای مسجد محل خریده بود، برای بچه‌های محل که قرآن حفظ می‌کردند؛ حتی یک سوره. از این خصلت دست و دل‌بازی‌شان خیلی خوشم می‌آمد. بی‌ریا بودند و آدم باهاشان حس خوبی داشت، حس این‌که سر بار نیست و آن‌ها تعارف ندارند.

به زحمت وسایل را از کابینت‌ها بیرون کشیدم و توی هال سفره را پهن کردم. نسرین با سینی بزرگی آمد و نشست روبه‌رویم.

- خوبه من دختر این خونه نشدم، وگرنه الان این قدر چاق بودم که سلمان نگامم نمی‌کرد، چه برسه به این‌که منو بگیره.

فصل ششم □ ۲۷

برای هردویمان غذا کشید و گفت:

- حالا من که دختر این خونه مگه چاق شدم؟ تو هم اون موقع مثل من می‌شدی.

به باریکیش و پیشانی بلندش نگاه کردم.

- فرق من و تو، تو کم غذا خوردنه.

به لقمه‌ی فروداده‌ام اشاره کرد و تذکر داد:

- و خوب جویدن. معده‌ات داغون می‌شه‌ها. اون وقت باید بیای پیشی خودم درمون شی.

به لهجه‌ی اصفهانی شده‌اش خندیدم و گفتم:

- سوتی می‌دی خیلی. بابا تکلیفتو با خودت مشخص کن، یا طرف مامانت، یا بابات.

هیچی نگفت و سر صبر لقمه‌اش را جوید. قورتش که داد جواب داد:

- من دل هر دو رو به دست آوردم. مثل تو نیستم، آدم بی‌لهجه! و بلند خندید.

چنگال را بالا آوردم تا جوابش را بدهم. گفتم: «خب باشه، تسلیم. بخور، آبگوشتش سرد می‌شه، از دهن می‌افته.» به موهای مشکی‌اش نگاه کردم و چتری‌هایش که تک و توک از بند تل سر رها شده و افتاده بودند روی پیشانی‌اش. به خودم گفتم یادم باشد شب عروسی، قبل از حجله، سر نماز برایش از خدا خوشبختی‌ای بخواهم به بلندی پیشانی‌اش. بعد لقمه‌ی جویده نجویده توی گلوم گیر کرد و فکر کردم یعنی همه‌اش همین بود، خوشبختی که می‌گفتند، همین ازدواج و رابطه‌ی هول هولی خانه‌ی سلمان و شام خانوادگی و فردای امروزش و... شاید تعریف غلطی از خوشبختی بهم داده بودند. مامان یک بار که

۲۸ □ قانون نانوشته

یک برنامه‌ی تلویزیونی می‌دیدیم و در آن آدم‌های مختلف درباره‌ی خوشبختیشان و رضایتشان از ازدواج می‌گفتند، موقع خرد کردن کلم‌های پلوکلم گفته بود: «یه روز نگاه می‌کنی، می‌بینی دو تا بچه داری، شوهر خوب و سر به راه داری و خوشبختی. آدم مگه چی می‌خواد دیگه؟»

پرسیده بودم: «مامان، شما خوشبختی؟» و خودم فکر کرده بودم جواب این سوال را ندارم. او مکث کرده بود، سرش را زیر انداخته بود به دقیق خرد کردن کلم‌ها که اندازه‌شان اصلاً مهم نبود و این را گفته بود. خیال کردم باید به قول نسرين صبر داشته باشم برای رسیدن به رضایت از زندگی و به خودم گفتم: «خب، صبر داشته باش، تازه اولشه.»

فصل هفتم

اواخر تابستان بود و من به شدت درگیر کارهای انتقالی دانشگاه بودم. مسئولین دانشگاه کاشان از خدایشان بود از اصفهان انتقالی داشته باشند و بشوند دانشگاه مقصد. بیشتر به خاطر بچه‌های اصفهانی که رتبه‌هایشان به قدر دانشگاه کاشان بود و می‌آمدند این‌جا تا نزدیک به شهرشان باشند و بعد بتوانند مهمان دانشگاه اصفهان شوند. حتی توی یکی از همین امضا گرفتن‌ها و آمد و رفت‌ها شنیدم یکی از مسئولین می‌گفت شاکی‌اند از دانشجویهایی که از این دانشگاه می‌روند و آن‌ها به خاطر طرح‌های رنگ و وارنگ وزارتخانه چاره‌ای نداشتند جز قبول کردن درخواست‌ها. بنابراین میان آن عرصات درخواست مبنی بر تأهل من خیلی زود مورد موافقت قرار گرفت و قرار شد دو ترمی مهمان باشم و معدلم به حد نصاب برسد تا انتقالی‌ام تثبیت شود.

آن روزها، که یک پایم اصفهان بود و یکی کاشان، کمتر وقت می‌شد سلمان را ببینم و بیشتر تلفنی در ارتباط بودیم. حالا او را دوست داشتم و مثل تمام زن‌های دور و برم قبول کرده بودم شوهرم

۳۰ □ قانون نانوشته

است و در قبالش وظایفی دارم و باید خواسته‌هایش را برآورده سازم، حتی در دوران عقد.

اگر موقعیتی پیش می‌آمد که حضوری هم را می‌دیدیم، جدای رفیع دلتنگی، سلمان از بساط عروسی می‌گفت. چون عقدمان بی سر و صدا بود و جشنی نداشت، خانواده‌ها انتظار عروسی پر سر و صدایی را داشتند. فکر و ذکر آن وقت‌های من هم پی لباس عروس بود و خرید خنجه‌ی عقد و انتخاب آرایشگاه و از همه مهم‌تر جهیزیه. مادرم می‌خواست جهاز را از اصفهان و تهران بگیریم؛ به همین خاطر او هم مدام مسافر بود و گاهی خانه‌ی خاله‌ام در اصفهان می‌ماند و گاهی خانه‌ی دایی بزرگ‌ترم در تهران.

همه‌ی آن یک ماه مانده به پاییز و شروع درس و دانشگاه برای من یک رویا بود. انگار توی ابرها قدم می‌زدم. عروس بودم و نازم خریدار داشت و همه به حرفم راه می‌آمدند. خانه‌مان که غوغایی بود، پدرم می‌نشست یک گوشه، توی خودش رفته بود و کمتر از همیشه حرف می‌زد و برادر کوچکم، امین، دستم می‌انداخت و من متوجه بغضش می‌شدم. مریم گاهی بهم سر می‌زد و سعی داشت تنهایم نگذارد. خواهرشوهر خوبی بود و بیشتر برایم دوستی می‌کرد تا خواهرشوهری. با این‌که حامله بود اصرار داشت کاری داشتیم به او بگویم و تعارف نکنم.

آخر هفته‌ها بیشتر من خانه‌ی پدر و مادر سلمان بودم و او وسط هفته وقت می‌کرد به ما سر می‌زد. داشتیم روی روال عادی زندگی بعد از ازدواج می‌افتادم و به توصیه‌ی نسرين در کلاس‌هایی که توی دانشگاه برگزار می‌شد شرکت می‌کردم تا فوت و فن شوهرداری و بچه‌داری و کدبانوگری و این‌ها را یاد بگیرم. این‌که روانشناسانه با

فصل هفتم □ ۳۱

مسائلمان بر خورد کنم و یاد بگیرم من دیگر آن آسیه‌ی گذشته نیستم، قرار است ما بشوم. قرار بود یاد بگیرم اگر از رابطه‌ای که معمول بود میان زن و شوهرها چندشم شد به رو نیاورم و دل سلمان را چرکین نکنم. توی ذهنم خودم اضافه می‌کردم حتی اگر به قیمت دل‌چرکینی خودم تمام شود. این‌ها را آن‌ها نمی‌گفتند، در آن کلاس‌ها قرار بر این بود که مشکلم را با شوهرم در میان بگذارم و اگر جواب نداد به مشاور مراجعه کنیم ولی من این‌طور می‌شنیدم. این خصوصیت من تنها نبود. چیزی بود که از بیشتر زن‌های سرزمینم یاد گرفته بودم. انگار یک خاطره‌ی جمعی که از پس هزاران سال هی جلو آمده بود و کم و زیاد که نه، زیاد و زیادتر شده بود و رسیده بود به ما. من نگفته و نشنیده از مادرم، مادرم از مادرش، مادرش از... این قدر این زنجیره زیریرکی و آرام ادامه پیدا کرده بود و هیچ‌وقت قطع نشده بود که نگاه‌های مامان بهم بفهماند باید مطیع باشم و بابا بی نگاه حالی‌ام کند ما اصالتاً کاشانی نیستیم و طبق رسوم خانوادگی و شهرشان شب‌ها نباید بمانم خانه‌ی خانواده‌ی سلمان. نگاه‌های محق انگار از گور صدها ساله‌ی بی سنگ‌نوشته و نام و نشانی درآمده بودند و سمج و حتی ترسناک زل زده بودند بهم طوری که کسی به من حق ندهد. همه می‌گفتند سلمان مرد است و جوان است و حق دارد صبور نباشد و توی این جور رابطه‌ها عجول هم باشد. زندگی من قبل از پاییز آن سال همه‌اش داشت به همین چیزها می‌گذشت و من هم داشتم پایه‌پایش پیش می‌آمدم، چون آموزش ندیده این‌طور یاد گرفته بودم.

فصل هشتم

آخرین جمعه‌ی شهرریور سلمان آمد دنبال ما تا با خانواده‌اش برویم بام کاشان. با ماشین پدرش آمده بود. خودش هنوز ماشین نداشت و پول‌هایش را پس‌انداز کرده بود برای خرید خانه. گفت علی و مریم رفته‌اند دنبال پدر و مادرش و او هم آمده پی من. تعارف سردستی هم به مادرم زد که شما هم بیایید، مادرم هم بهانه آورد و مرا راهی کرد. وقتی رسیدیم، اولین سؤالی که مادر جان پرسید این بود که خانواده‌ام چرا نیامدند. سلمان بهانه‌ی مادرم را بسط داد و برایشان تعریف کرد که خیلی تعارف کرده و من فهمیدم پدر و مادرش خانواده‌ام را دعوت کرده بودند. به دل نگرفتم، چون لابد سلمان می‌خواست تنها باشیم و مهمانی خاصی هم نبود، یک پیک‌نیک دوستانه در هوای خنک شب شهرریوری کاشان. کمی که نشستیم سلمان این پا و آن پا کرد که من و او از بقیه جدا شویم. آخر سر هم طاقت نیاورد و دستم را گرفت و بلند کرد. مریم باز هم به عادت همیشه‌اش ریز خندید و گفت:

- سلمان! شاید آسیه بخواد این‌جا بمونه، مراعات کن.

فصل هشتم □ ۳۳

سلمان با لحن بیچگانه‌ای که ساختگی بود و همه‌مان را به خنده انداخت جواب داد:

- نمی‌خوام. آسیه از خدایه با من باشه. می‌دونی چند روزه زنمو ندیدم؟

مادر جان قربان قد و بالای سلمان رفت و گفت برویم به امید خدا. دورتر که شدیم دست سلمان را چسبیدم و به بهانه‌گیری‌هایش خندیدم. نگه‌م داشت و توی چشم‌هایم زل زد.
- می‌دونی دلم چقدر برات تنگ شده بود؟

یک چیزی توی دلم بالا و پایین شد. حسی که هیچ‌کدام از روابط نزدیکمان تا آن روز به من منتقلش نکرده بودند. توی چشم‌هایم لبخند زد و سرم را انداختم پایین. راهمان را ادامه دادیم. آن لحظه به قدر تمام سال‌های زندگی‌ام خوشحال بودم و دلم می‌خواست از همان بالا، رو به تمام چراغ‌های روشن و خاموش شهرم، فریاد بزنم من خوشبخت‌ترین زن عالم!

با هم رفتیم سمت پارک بازی بچه‌ها. علی آقا پارسا را آورده بود بازی کند. روی نیمکتی نشسته بود و باز هم کتاب دستش بود. زیر نور چراغی بازی کرده بود و نگاهش میان کتاب و بچه‌ها در نوسان بود. مرد کم حرفِ گوشه‌گیری بود. دیده بودم به وقتش در بحث‌های مردانه شرکت می‌کند ولی آن هم در حد چند جمله. محمدپارسا هم داشت با پسری هم‌سن و سالش الاکلنگ بازی می‌کرد.

روبه‌روی نیمکت که رسیدیم دستم را از دست سلمان بیرون کشیدم. سلام کردیم و جواب شنیدیم. خود علی آقا انگار حس کرد آمده‌ایم تنها باشیم. پا شد، فلاسک کوچک کنار دستش را برداشت و کتابش را دست به دست کرد. لبخند اطمینان‌بخشی زد.

۳۴ □ قانون نانوشته

- پارسا رو سپردم به شما.
رو به سلمان خواهش کرد:
- برادری کن حواست نره جای دیگه.
و رفت. چقدر خوشم آمد، مسخره‌مان نکرد که آمده‌ایم نامزدبازی و
متلك بارانمان نکرد. يك بار یکی از دوست‌های سلمان را كه فامیلی
دور بود در خیابان دیده بودیم و او گفته بود: «دیگه افتادی تو عسل و
ماه عسل و خبری از رفقا نمی‌گیری؟»
وقتی نشستیم من برادری سلمان را کامل کردم و نگاهم را دادم پی
پسر خواهرشوهرم. سلمان نگاهش به من بود و حواسش به
حرف‌هایمان. مثل تمام این چند وقت اخیر از روزهایی که با هم
نبودیم برای هم گفتیم. به قول پدرم گزارش کار دادیم و نظر دیگری
را در مورد کوچک‌ترین کارهایمان جویا شدیم.
به ساعتش نگاه کرد:
- فکر کنم باید یه کم زودتر بریم. انگار قراره خواهرهای علی هم
بیان.
ناگهان دلم گرفت و هوای مامان و بابا و امین را کرد.
- کاش مامان و بابام هم بودن. خیلی وقته نیومدیم پیک نیک،
یعنی تا حالا با تو نرفتیم.
لحنش فرق کرد.
- ایشالا دفعه‌ی بعد. عیب نداره که.
- آخه مامانم خواهرهای علی آقا رو خیلی دوست داره.
- اوهوم.
انگار جومان تغییر کرده بود. خواستم عوضش کنم.

فصل هشتم □ ۲۵

- نظرت چیه منم چادری شم؟ مثل مامانت و مریم. یا خواهرهای علی آقا و دختراشون؟ مریم خیلی قشنگ چادر سر می‌کنه، آدم دلش می‌خواد. من بلد نیستم چادر رو جمع کنم، از رو سرم لیز می‌خوره ولی می‌تونم از مریم یاد بگیرم. قشنگ می‌شم مثل اون، نه؟
با حظ سر تا پایم را برانداز کرد و تحسینم کرد.
- من این جور ی پسندیدمت، باشه؟
- پس حالا نظرت چیه که...

و سؤال پرسیدم و اول همه‌شان نظرت چیست بود.
به دست‌هایمان نگاه کردم و لب‌های سلمان که باز هم داشتند نقشه می‌کشیدند برای آینده‌ی دو نفره‌مان. به پارسای کوچک و آرام نگاه کردم که حتی موقع بازی کردن هم متین و موقر بود، مثل پدر و مادرش. و ذهنم رفت پیش بچه‌ای که قرار بود از ما دوتا به وجود بیاید و آن شب برای دومین بار ته دلم جوری شد که هیچ‌وقت حسش نکرده بودم. لابد چند سال بعد ما دو تا باز می‌نشستیم روی همین نیمکت و به او و دخترعمه‌اش که چند سالی از او بزرگ‌تر بود نگاه می‌کردیم در حال بازی و شادی. شاید نقشه‌ی داشتن دومین بچه را می‌کشیدیم یا حساب و کتاب پس‌اندازمان را می‌کردیم که به پول خریدن خانه می‌رسد یا نه.
به پارسا نگاه کردم و برادری سلمان را در حق علی به جا آوردم.

فصل نهم

علی آقا شش خواهر داشت. بعد از این شش تا دختر او به دنیا آمده بود. بچه‌های خواهرهایش همه بزرگ بودند و هم‌سن و سال من، حتی چندتاشان از علی آقا هم بزرگ‌تر بودند و بچه‌های نوجوان داشتند. مادرم، از خیلی وقت پیش، زمان دختری‌اش، با رقیه خانم و صفیه خانم، دو خواهر بزرگ‌تر علی آقا دوست بوده و هر از چندی خاطره‌ای ازشان تعریف می‌کرد. فامیل‌های دوری بودند که در مراسمی می‌دیدمشان، جشنی یا عزایی. و حالا که من با خانواده‌ی زن برادرشان وصلت کرده بودم این دیدارها کمی بیشتر شده بود. جمعیتشان زیاد بود، خواهرها علاوه بر این که خودشان زیاد بودند زیاد هم بچه زاییده بودند، مخصوصاً سه خواهر بزرگ‌تر.

وقتی با سلمان و پارسا رسیدیم نزدیکشان، حصیر پهن کرده بودند از این سر چمن‌ها تا آن سر. همه‌ی خواهرها و بچه‌ها و نوه‌ها هم بودند، شلوغ می‌کردند و تو هم تو هم حرف می‌زدند.

با ذوق بهشان نگاه کردم، همیشه از بچگی دلم می‌خواست خانواده‌مان همین‌قدر پر شور و پر جمعیت باشند. این برای من که با

فصل نهم □ ۳۷

فامیل پدر مراوده‌ی چندانی نداشتیم و فامیل مادرم هم هر کدام شهر دیگری ساکن بودند چیز غریبی بود. برعکس من که با اشتیاق نگاهشان می‌کردم و توی فکر بودم که برای اولین بار است این‌ها مرا به عنوان عروس می‌بینند، سلمان منجز رویش را برگرداند و زیر گوشم آرام گفت:

- وای اعصاب برا آدم نمی‌دارن، چقدر که اینا شلوغن.

خندیدم.

- از تو بعیده، تو که خودت اینقدر شلوغی. به قول مادر جون از دیوار راست می‌ری بالا.

دست محمدپارسا را محکم‌تر گرفتم، کمی خم شدم و نگاهش کردم. با لحن بچگانه گفتم:

- ولی نمی‌دونم چرا این گل‌پسر به داییش نرفته.

سلمان هم خندید.

- لابد حلال‌زاده نیست.

و باز هم خندید و من کمر راست کردم و چشم‌غره رفتم که نفهمید. خون خونم را می‌خورد و نمی‌شد جلوی بچه حرفی زد. گاهی سلمان نمی‌فهمید چه می‌گوید، فکر نکرده به زبان می‌آورد و حرفی را می‌پراند. پدرم زیاد حرف نمی‌زد، همیشه می‌گفت قبل از حرف زدن آن هم اگر نیاز واقعی باشد به سخن گفتن، حرف را باید چند بار توی دهان مزمه کرد مبدا بیهوده باشد. این را از بچگی به من و امین یاد داده بود و اگر جایی، در جمعی سخن نامناسبی می‌گفتیم، بعد سرزنشمان می‌کرد. تنها کلمه‌ای که از دهانم خارج شد، «سلمان» بود که کشیده و با عجز تلفظش کردم. چقدر با خودش حال کرده بود که خنده‌اش هنوز ادامه داشت و من حرص می‌خوردم که کاش این حرف

را پارسا نشنیده باشد و به گوش پدر و مادرش نرسد. انگار نه انگار مادر این بچه خواهرش بود و پدرش دوست و شریکش. قدم‌هایم را تند کردم و به پارسا پیشنهاد مسابقه‌ی دو دادم تا برسیم به خانواده‌ها. دویدیم و سلمان را پشت سرمان جا گذاشتیم. از عمد آرام‌تر دویدم که پارسا مسابقه را ببرد. این بچه دویدنش هم با صبر و طمأنینه بود.

اول رفت طرف عمه‌هایش، یکی‌یکی همه بغلش کردند و او را بوسیدند. حتما خیلی عزیز بود برایشان، تنها نوه‌ی پسری آن خانواده. وقتی رفت طرف پدر و مادرش من هم رسیده بودم بهشان و سلام و احوال‌پرسی‌ها و مبارک‌بادها شروع شد. کار حضرت فیل بود با این همه آدم گرم گرفتن و جواب سؤال‌هایشان را دادن و از خوبی ازدواج گفتن و لبخند زدن. باز خوب بود مردهایشان آن طرف‌تر نشسته بودند و کاری به من نداشتند که بپرسند مجرد بودم بهتر بود یا حالا که شوهر دارم. یک‌جوری این‌طور سؤال‌ها را می‌پرسیدند انگار که بپرسند سفر به مریخ جذاب‌تر است و راحت‌تر یا سفر به ماه. و من می‌خندیدم و تک کلمه‌ای با آره و نه و خدا را شکر و... جوابشان را می‌دادم. سلمان هم با مردها داشت گپ می‌زد و حواسش لابد به این طرف نبود که ببیند توی چه مخصصه‌ی بامزه‌ای گیر افتاده‌ام.

قبل از شام، میان همین بگو بخندها، پارسا با دفتر نقاشی‌اش آمد کنارم نشست و سرتاپایم را برانداز کرد و خانمی را که توی برگه‌ی سفید بود هم‌رنگ لباس‌های من رنگ‌آمیزی کرد، روسری و مانتو و شلوار. فاطمه خانم، یکی از خواهرها روبه‌رویم بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. فقط داشت با حظ به تنها پسر تنها برادرش نگاه می‌کرد. سرش را بالا آورد و لبخند زد. به بچه‌های خواهرهایش و نوه‌ی خودش

اشاره کردم و گفتم:

- پارسا چرا با اونا بازی نمی‌کنه؟

سعی کردم صدایم خیلی آرام باشد و بیشتر لب بزنم.

- طبعش آرومه. مثل بچگیای علی. مریم هم که شنیدم خیلی آروم

بوده.

دست کوچکی مانتویم را کشید و پارسا با چشم‌های مشکیش زل

زد به من و گفت:

- زن دایی این مال شماست.

کاغذ را گذاشت روی پایم و بلند شد و دوید سمت بچه‌ها. دوباره به

فاطمه خانم نگاه کردم. گفت:

- مریم سر حاملگی پارسا هر روز زیارت عاشورا می‌خوند. خودش

می‌گه آرومی بچه‌اش مال اینه. من هم به سپیده، زن امیرمون گفتم

این کار رو کنه ولی خب گوش نداد. بچه‌ش بعد خیلی ناآرومی کرد و

طفلی بچه‌ام اذیت شد.

شانه بالا انداخت. یادم افتاد الان هم هر وقت مریم‌سادات را

می‌دیدم، زیارت عاشورا دستش بود و رو به قبله داشت می‌خواند. حتما

عقیده‌اش به این دعا خیلی محکم بود.

مردها آن طرف‌تر داشتند چیزی می‌گفتند و می‌خندیدند. باد زد به

کاغذ نقاشی پارسا، برش داشتم نگاهش کردم، من نقاشی شده میان

دستی ایستاده بودم و خورشید بالای سرم بود و ستاره‌ها سوسو

می‌زدند و آبی از دل کوه جاری بود. فکر کردم بچه‌ها از همان اول

می‌دانند خورشید و ستاره‌ها با هم توی آسمان جایشان می‌شود. یک

آسمان سفید رنگ که انگار توی خواب‌هایم آن را زیاد دیده بودم، پر

ستاره و چشمگیر!

فصل دهم

آن روز صبح همه در خانه‌ی آقا جان بودیم؛ صبح جمعه‌ی یک روز پاییزی. آقا جان و سلمان داشتند بخاری‌ها را نصب می‌کردند برای سرمایه‌ی شب‌های پیش رو. مریم برای پارسا کتاب قصه می‌خواند و من هم به درس‌هایم می‌رسیدم. قبل از حذف و اضافه بود و تا آن وقت فرصت داشتم برای درست شدن کارهای انتقالی و حاضر شدن سر کلاس‌ها. درس‌هایم را پیش‌پیش می‌خواندم تا نمره‌های قابل قبولی بگیرم و ترم‌های آینده را هم بتوانم کاشان بمانم. طبق معمول مادر جان در حوزه‌ی حکومتی خود غذا برای نهار مردها می‌پخت. در خانه‌ی آن‌ها، جز علی آقا که دیده بودم در کارها گاهی کمک می‌کند و نمی‌گذارد آب توی دل مریم تکان بخورد، زن برای مرد غذا می‌پخت و غذا باید به دهان مرد خوش می‌آمد. این اخلاق را سلمان هم به ارث برده بود و همین مرا برای زندگی مشترک نگران می‌کرد. منی که تا به حال فکر و ذکرم درس بود و غذا پختن را سردستی بلد بودم و حتی خوابگاهی بودن هم یادم نداده بود چطور سرآشپز و کدبانو باشم. نگاهی به مریم و پسرش که گوشه‌ی اتاق نشسته بودند انداختم،

فصل دهم □ ۴۱

مریم داشت زیادی وول می‌خورد و هی به خودش می‌پیچید. به شوخی و برای عوض کردن حالش پرسیدم:

- مریم‌سادات نکنه وقتشه که اینقدر دل‌نگرونی؟

جوابش شوکه‌ام کرد.

- آره آسیه. وای...

کتاب قصه از دستش افتاد و مریم در خودش پیچید. صدای

نال‌هایش من بهت‌زده را از جا پراند. کنارش زانو زدم و گفتم:

- مگه هفت ماهت نیست؟

- چرا... ولی... آخ... آسیه...

پارسا همان‌طور که نشسته بود به مادرش نگاه می‌کرد. به او گفتم مادر بزرگش را صدا کند و خودم رفتم سراغ سلمان. سلمان در پذیرایی نشسته بود و با موبایلش بازی می‌کرد. وسایل بخاری هم آن وسط پخش و پلا بود. اصلاً انگار یادم رفت مریم دارد درد می‌کشد. با صدای بلندی گفتم:

- سلمان! این چه وضعیه؟ پس کو آقا جون؟

از صدای بلندم خنده‌اش گرفت.

- چته؟ چرا می‌زنی؟ رفت دم مغازه لوله بیاره. حافظه براش نمونه

که! لوله بخاری‌های مغازه رو آورده خونه. جا نمی‌خوردند رفت

عوضشون کنه. حالا...

صدای فریاد مریم حرفش را قطع کرد. نگاه متعجبی به من انداخت

و من با گفتن «ای وای» به طرف اتاق رفتم. مادر جان کنار مریم زانو

زده بود و شان‌هایش را می‌مالید. مریم درد می‌کشید و پسر کوچکش

کنار دیوار کز کرده بود و مظلومانه مادرش را نگاه می‌کرد. مادر جان

که سلمان را دید، رو به ما گفت:

۴۲ □ قانون نانوشته

- سلمان مادر، برو به آقاجون بگو ماشینو راه بندازه بریم بیمارستان. این دختر درد داره. آسیه مادر تو هم پاشو حاضر شو با ما بیا.

سلمان گفت:

- خودم می‌برمتون. آقا رفته دم مغازه، تا بخواد بیاد...
مادر جان همان طور که به طرف اتاق می‌رفت تا لباس‌های خودش و مریم را بیاورد گله کرد:

- حالا هم وقت بیرون رفتن و بخاری نصب کردند؟ این علی دیگه چرا امروز رفته سر خاک مادرش، انگار نه انگار زن پا به ماه داره.
مریم میان ناله و درد خندید و گفت:

- می‌بینی آسیه، مامان موقع عصبانیت چه بی‌منطق می‌شه. آخه من هفت ماهه که پا به ماه نیستم.

و باز خندید. چقدر در این وضعیت رقت‌آور بود. وقتی خندید حس کردم چشم‌هایش دارد از حدقه درمی‌آید. دستش را به طرف پارسا دراز کرد و گفت:

- محمد، مامان، من هر جا برم تو پیش زن‌دایی آسیه بمون، باشه؟
محمدپارسا با همان چشم‌های مظلومش سری تکان داد و مریم ادامه داد:

- مامان می‌ره تو یه اتاقی و وقتی بیاد بیرون برات یه نی‌نی کوچولوی خوشگل و تپل می‌آره. یه خواهر که تو پشت و پنااهش باشی. پس پیش زن‌دایی بمون و منتظر باش مامان بیاد.

طفلک توی این وضعیت حواسش باید به همه جا می‌بود. حتی من هم ناگهان دلم از نبود علی آقا گرفت. مادر جان لباس پوشیده آمد تا مانتو و چادر مریم را تنش کند و من محمدپارسای کوچک را بغل

فصل دهم □ ۴۳

کردم و رفتم تا ما هم آماده شویم. مریم داشت درد می‌کشید و با این وجود صدایش را در گلو خفه می‌کرد که مادرش بیش از این هول نکند. ایستادیم دم در خانه، به آن‌ها نگاه کردیم و کنده شدن ماشین از زمین و رفتنشان و نگاهِ نگرانِ مریم‌سادات که هنوز به ما بود.

فصل یازدهم

برای پارسا قصه خواندم و او به خواب رفت. نه بهانه گرفت، نه گریه کرد که مادرش را با آن حال بدرقه کرده‌ایم. آرام نشست گوشه‌ی پذیرایی و گفت:

- زن دایی می‌خوام بخوابم.

و من به رسم تمام بچه‌های این سنی، فکر کردم لابد باید برایش کتاب داستان بخوانم و چون کتابی در دسترس نبود از خودم قصه گفتم. قصه‌ی نقی و علی و ولی، سه تا برادری که خانه‌شان را ترک می‌کنند و می‌روند دنبال سرنوشتشان، به کوه و بیابان و دریا و جنگل. برایش از دختر پادشاهی گفتم که مریض است و پدر در فکر دوا و درمان اوست. از زندگی هر سه برادر تا آن‌جا که از شب‌های کودکی‌ام یادم بودم برایش تعریف کردم. از وقت‌هایی که توی جای خواب مامان می‌خوابیدم و او برایم از خودش داستان می‌بافت و مرا خواب می‌کرد. پارسا تکان نخورد، تا آخر قصه گوش داد و بعد چشم‌هایش را بست و خوابید. علی و نقی و ولی هر کدام به راهی رفته بودند. یکی راهی بیابان‌های بی آب و علف شده بود. دیگری به کوه زده بود و با سیم‌رغ

فصل یازدهم □ ۴۵

ملاقات کرده بود. سومی راه دریا را پیش گرفته بود و وردست ناخدای کشتی باری‌ای ایستاده بود که روزها و شبها در اقیانوس راه می‌پیمود و خبری از خشکی نمی‌گرفت. اولی در گذر از بیابان‌ها و هم‌نشینی با قافله‌ها و حیوانات بیابان به شهری بنا شده میان خاک و شن رسیده بود. دومی از سیمرغ درس زندگی گرفته بود و کنار آن مرغ افسانه‌ای بالیده بود. سومی به دام دزدان دریایی افتاده بود و... سه برادر هنوز سرگردان بودند.

سلمان حکم کرده بود ما دنبالشان نرویم. گفت پارسا دست و پا گیر است و من هم بمانم مراقب بچه باشم. مریم و مادر و سلمان رفتند. بعدش مدام آیه‌الکرسی خواندم برای مریم و رفتم پارسا را خواب کنم تا به خیال خودم ذهن کودکش درگیر ناله‌های مادرش نشود.

علی آقا هنوز نیامده بود. سلمان گفته بود خبری شد خودش تماس می‌گیرد و تا یک ساعت بعد، من هنوز خبری نداشتم ازشان. پدر جان هم با یک کیسه خیار آمد و هن‌کنان آن را روی پله‌های ورودی گذاشت. از سکوت خانه تعجب کرد. ماجرا را برایش تعریف کردم و خنده را توی تمام صورتش دیدم. خیالش که از غایبین خانه راحت شد، از ماجرای خیارها گفت و گفت توی راه که می‌آمده حاج آقای نیاسری را دیده و او هم یک کیسه خیار بهش داده، تحفه‌ی مزرعه‌شان.

به حرف‌هایش گوش دادم و سالاد برای ناهار درست کردم. منتظر ماندم زنگی زده شود و خبری از بچه‌ی به دنیا آمده بشنوم. یا علی آقا بیاید و بفرستمش بیمارستان سلمان تنها نماند.

پدر جان از بار اضافی خیارها گفت و توی راه که به کی و کی و کی سر زده و فلانی که التماس دعا داشته و... انگار لوله‌های بخاری هنوز

توی مغازه مانده بودند و من به این فکر می‌کردم که حالا مادر جان می‌آید و وضعیت بخاری‌ها را خواهد دید، ناراحت می‌شود و بحث کوچکی بینشان در خواهد گرفت. چای دم کردم و نشستم کنار دست پدرشهرم به شنیدن حرف‌هایش و گوش به زنگ در خانه یا تلفن بودن که بالاخره صدای زنگ بیاید و من از جا بپریم و در را روی علی آقا باز کنم.



علی آقا که آمد ساعت دو بعد از ظهر بود. موبایل سلمان خاموش بود و من دلم هزار راه رفته بود.

این قدر از آمدن علی آقا خوشحال شدم که حد نداشت. پدر جان با خیال راحت نهارش را خورد و خوابید و گفت نگران نباشم، بچه به سلامتی دنیا آمده که آن‌ها تماس نگرفته‌اند، سرشان حتماً به بچه گرم است. رفتم دم در، بالای پله‌ها ایستادم، علی آقا که آمد، پله‌ها را بالا نیامده، قیافه‌ام را که دید، پرسید:

- چی شده؟

دل هزار راه رفته‌ام یادم رفت. خندیدم.

- مشتلق بدید، انگار بچه به دنیا اومده.

مشکوک نگاهم کرد.

- انگار؟ مریم که هفت ماهه است.

او پایین پله‌ها بود و من آن بالا سرم را زیر انداخته بودم که از چهره‌ام نخواند چقدر نگران بچه‌ی هفت ماهه دنیا آمده هستم. نگران کم‌وزنی‌اش و توی دستگامان‌ها و بدتر از همه ناله‌هایی که مریم می‌کرد و در عین صبوری‌اش نمی‌توانست جیغ نزنند. بار اولم بود زائو می‌دیدم. کلافه شد از سکوتم.

فصل یازدهم □ ۴۷

- آسیه خانوم می‌گید چی شده یا نه؟ پارسا کجاست؟
- نگران نشید تو رو خدا. پارسا تو خونه خوابه، پیش پدر جون. دل به دریا زدم و گفتم:
- سلمان گوشیشو خاموش کرده. زنگ هم نزده، دلواپسم. سوییچش را توی دستش چرخاند.
- کدوم بیمارستان؟
- نمی‌دونم، نگفتن که.
- برگشت سمت در حیاط. کاش مرا هم با خودش می‌برد. توی خانه بند نمی‌شدم. نگرانی افتاده بود به جانم و رهایم نمی‌کرد. باید مرا هم با خودشان می‌بردند. پیرزن چه می‌توانست از بلند و کوتاه کردن زن زانو. سلمان هم که بدتر. لابد آن‌ها را رسانده بود بیمارستان و خودش توی ماشین خوابیده بود. باید من هم با آن‌ها می‌رفتم. باید بهشان اصرار می‌کردم مرا ببرند و پارسا را می‌سپردم دست زن همسایه. این‌طور در جریان امور بودم و کمکشان می‌کردم. لاقلاً به سلمان می‌گفتم جواب تلفنش را بدهد تا علی آقا بتواند پیدایمان کند. بهتر از نشستن توی خانه بود و بلا تکلیف و بی‌خبر ماندن. علی آقا از در خانه بیرون نرفته برگشت. حیاط را نگاه کرد، بعد توی کوچه را پایید. نگاهش می‌کردم و او کلافه حواسش جای دیگری بود. سوییچش را دست به دست کرد و آخرش پرسید:
- با آمبولانس مریم رو بردن؟
- نه. با ماشین آقا جون رفتن، سلمان بردشون دیگه.
- دستم را گرفتم به نرده‌ی پله‌ها که خورد به گلدان حسن یوسف و از آن بالا افتاد زمین و شکست.
- صدای وحشتناکی نداد، ولی گلدان خاک شد و چیزی از گل‌ها

نماند. جیغ نزدَم، ولی خجالت کشیدم و وحشت کردم. دست و پایم را گم کردم. نگاه ملتسمم را دوختم به علی آقا. نگاهش به گلدان بود. صدایش خش برداشت. فکر کردم به خاطر دست و پا چلفتی بودنم است. پیش خودم فکر کردم لابد می‌گوید چه خوب که این دختر را با خودشان نبردند، بار اضافی بود. خطوط صورتش جوری در هم رفته بود انگار گلدان شیء مهمی بوده است. شاید کادوی روز مادری چیزی بوده از طرف مریم و علی به مادر جان. ولی یک گلدان سفالی بود شبیه بقیه‌ی گلدان‌های حیاط، فقط با حسن یوسف‌های بنفش پُرتَر. علی آقا سکوت را شکست و پرسید:

- ماشین آقا جون جی ال ایکس بود؟ نوک مدادی؟

ترسیدم. جوابش را ندادم. اصلاً مغزم نکشید حرفی بزنم. مگر علی آقا نمی‌دانست ماشین پدر جان چیست؟ بلندتر پرسید:

- ماشینی که باهاش رفتن جی ال ایکس بود؟ نوک مدادی؟ ساعت چند حالش بد شد؟

برگشتم توی خانه را نگاه کردم. پارسا خواب بود، روی کاناپه‌ی دو نفره، روبه‌روی پنجره‌ی باز رو به خنکی سایه‌ی کوچه. کاش سرما نخورد. کاش رویش را می‌پوشاندم.

- آسیه خانوم!

صدای علی آقا از بغل گوشم می‌آمد. به ساعت توی خانه نگاه کردم.

- قبل از ظهر حالش بد شد. اذون نگفته بودن.

اذان نگفته بودند هنوز چون وقتی پدر جان کلید انداخت توی در خانه، بلندگوهای مسجد محل الله اکبر می‌گفتند. به پارسا نگاه کردم که دنده به دنده شد. کاش به مریم گفته بودم اسم بچه را بگذارد پریسا، به هم می‌آمد. بچه دختر بود. ترسیده بودم. از گلدان شکسته‌ی

فصل یازدهم □ ۴۹

حسن یوسف. از عشق مادر جان به حسن یوسف‌هایش. از حال علی آقا. چشم‌هایش که آب آورد، دستش که رفت سمت یقه‌ی پیراهنش و دکمه‌های بالا را باز کرد، از عرقی که می‌ریخت، صورتی که خیس شده بود و هوای پاییزی که من حس می‌کردم خیلی سرد شده است. از همه دیوانه‌کننده‌تر سؤال‌های علی آقا که یک‌بند تکرار می‌کرد. سؤالی را که جوابش خیلی واضح بود. پدر جان پژوی جی ال ایکس نوک مدادی داشت.

این را که به علی آقا گفتم. باز هم سؤال پرسید. لابد دیوانه شده بود. مگر او نمی‌دانست آن‌ها سه نفر بودند؟ دو زن و یک مرد؟ یک زن حامله؟ خودم برایش گفتم. چرا باز می‌پرسید؟

گریه‌ام گرفت. علی آقا گریه‌ام را که دید رو برگرداند و پرسید:
- مریم‌سادات حامله بود؟

فصل دوازدهم

سلمان خندید، دستم را گرفت و گفت نترس. من پر از حس دلشوره بودم، پر از ترس و نگرانی. و آن طرف قضیه، حسی درونم بود که مرا مجاب می کرد به امتحانش. به یک بار این هیجان و ترس توأم را به جان خریدن. به نترسیدن برای ترسیدن. بر سر دو راهی، دستم را از دست سلمان بیرون کشیدم. خجالت داشت، جلوی علی آقا و پدر جان که آن طرف تر روی نیمکتی نشسته بودند و ما را نگاه می کردند. سلمان باز هم اصرار کرد و من باز هم مقاومت کردم. انگار دوست داشتم کسی نازم را بکشد. کسی آن قدر بهم اصرار کند که یعنی او قانعم کرده، ولی من ته دلم بدانم که خودم راضی شده‌ام. باز دو دل شدم. هم می شد، هم نمی شد. قبلی‌ها آن بالا کلی جیغ و داد کرده بودند، من نمی توانستم. خانواده‌ی شوهرم آن جا نشسته بودند و آن وقت ما آن بالا جیغ می کشیدیم و...

نکند در نظرشان عروس سبک سری می آمدم که هم پای بچه‌ها شده بود؟ نکند توی دلشان می گفتند خیلی ترسوام؟

بودم، ترس تمام جانم را گرفته بود، فلجم کرده بود و باز دلم

فصل دوازدهم □ ۵۱

می‌خواست آن بالا را امتحان کنم. آن‌جا را که همه چیز به اوج خودش می‌رسید. مادر جان که ناظر بکش بکشان بود، به حرف آمد و به خاطر دل بچه‌اش به من گفت با آن‌ها بروم. پارسا کوچولو هم پاسوز هوس ناگهانی دایی‌اش شد.

علی آقا موقع سوار شدن زل زد توی چشم‌های سلمان و گفت:

- مواظب بچه باش. دستش رو بگیر.

خم شد و همین‌ها را به پارسا گفت:

- مواظب باش، دست دایی رو ول نکن.

کف دستش را بالا آورد و منتظر پارسا ماند که کف دستش را بزند به آن.

- آفرین مرد. من و مامان و نی‌نی داریم می‌بینیمت.

پارسا آرام و متین آمد طرف دایی‌اش و دست سلمان را گرفت. به پدرش نگاه کرد. انگار می‌خواست اطمینان بدهد که پسر حرف‌گوش‌کنی است. پایه‌پا کردم.

- تا پشیمون نشدم، سوار شیم.

به سلمان اشاره کردم.

- دارم بیشتر می‌ترسم.

خندید و من هم خندیدم. خندیدیم.

علی آقا موقع رفتن، وقتی ما داشتیم سوار کشتی هوایی پارکی در قمصر می‌شدیم، بلند خطاب به سلمان گفت:

- مواظبشون باش، خانومت و پارسا.

صدای مریم‌سادات آمد.

- محمد، مامان.

نگاهش کردم، برای پسرکش دست تکان می‌داد و دست چپش

روی شکم برآمده‌اش قرار داشت. آفتاب داشت غروب می‌کرد و آن پایین چهار جفت چشم زل زده بودند به تازه عروس و دامادی که بچه‌ای کنارشان نشسته بود. زل زده بودند به بالا و پایین رفتن پاندولی یک کشتی دروغی که هر پایین آمدنش دل آدم را تکان می‌داد. یک چیزی از پایین قفسه‌ی سینه‌ام جابه‌جا می‌شد و هری می‌ریخت توی دلم. مدام فکر می‌کردم توی یکی از این پایین آمدن‌ها، میله‌های محافظ جلویمان باز خواهند شد و بد و بیراه می‌گفتم به سلمان که آخرین ردیف را انتخاب کرد، که هوس کرد با زنش سوار کشتی پرنده شود. حتی دیگر یادم رفت پسرک آرام و صبوری هست که باید مواظبش باشیم، فقط به پایین آمدن از آن گول پرنده فکر می‌کردم، به سالم پایین آمدن.

دیگر مهم نبود علی آقا آن پایین نشسته، سرم را فرو بردم توی سینه‌ی سلمان و چشم‌هایم را محکم به هم فشار دادم و حسودی‌ام شد به محمدپارسا که صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد.

- آقا تندش کن، تندش کن.

و می‌خواست مقاومت کند در برابر مسافرانی که با عجز درخواست توقف گول پرنده را داشتند. حسودی‌ام شد و فکر کردم چقدر می‌تواند بلند داد بزند، برعکس صحبت‌های عادی‌اش که آرام‌اند و شمرده. صدای جیغ آدم‌ها می‌آمد و بازی دیگر بچه‌ها توی محوطه‌ی پارک. صدای قلب سلمان گم شده بود توی این هیاهو و من فقط دست چپش را روی سرم حس می‌کردم. توی دلم به خدا التماس می‌کردم این بازی تمام شود، ما پیاده شویم و من یادم بماند دیگر هیچ‌وقت هم پیاله‌ی محمدپارسا نباشم.

ما تاب می‌خوردیم، زمان ایستاده بود، آدم‌ها محو می‌شدند، صداها

فصل دوازدهم □ ۵۲

بالا می‌گرفت و حالا تنها کسی که جلوی چشم‌هایم ساکت و بی‌حرف نشسته بود و بهم زل زده بود انگار از من بپرسد تو می‌دانی چرا، محمدپارسا بود. من مانده بودم و پسرک صبور مریم که دست‌هایش توی دست‌هایم از مرد تقاضا می‌کرد تندتر، تندتر و چیزی توی دل من بالا و پایین می‌شد که کاش یک لحظه این گهواره از حرکت بایستد، من پیاده شوم و همه چیز همانی باشد که وقتی سوارش شدم.

زمان را گم کرده بودم یا او دیگر توجهی به من نداشت؟ از حرکت ایستاده بود و نمی‌گذاشت چرخش تند دور و برم از حرکت بایستد. انگار مرد مسئول کشتی فضایی یادش رفته دکمه‌ی ایست را بزند، رفته بود با همکارش، مسئول پارک، چای بنوشد و ما مانده بودیم آن بالا، در بلندترین نقطه؛ بی‌هدف، سرگردان و رها.



صدای جیغ آدم‌ها می‌آمد و بازی دیگر بچه‌ها توی محوطه پارک. صدای قلب سلمان گم شده بود توی این هیاهو و شلوغی. مادرم با ناله و زاری و توی سرزنی آمد دنبالم. از روی تخت بیمارستان، بی‌توجه به ممانعت‌های نسرین، مرا با خودش برد دارالسلام. گفت باید ببیند. باید خودش باشد و بداند سیاه‌بخت شده است. گفت: «این همه مادری کن و خون دل بخور، که آخرش چی! بچه‌ت رو گوشه‌ی تخت بیمارستان مچاله ببینی. بمیرم مادر.» گفت و گفت و گفت. شاید اصلا نمی‌فهمید چه می‌گوید. حتی همان وقت هم دلم به حالش سوخت.

ضجه می‌زد که داغ دیده است، پسرش... مرا برد و مچاله شدم روی خاک‌های گورستان. زیر دلم درد می‌کرد و معده‌ام ریخته بود به هم. دست چپم از انگشت‌ها تا کتف تیر می‌کشید و من مسیرش را روی

تک تک رگ‌هایم حس می‌کردم. سلمان مرده بود و من بیوه شده بودم. آشناها تسلا می‌دادند و کسی می‌گفت شناسنامه‌اش را عوض کنید. پاکی سند هویت‌م از مردی به اسم سلمان، گذشته‌ام را نمی‌شست. تقدیرم را خوش رقم نمی‌زد. من میان زندگی، ناگهان بیوه شده بودم و شوهرم نرسیده به بیمارستان، توی تصادفی فوت شده بود. ناکام مانده بود و من به تمام کام‌های دنیا فکر می‌کردم. به تمام ثانیه‌هایی که مردی را کنارم داشتم. نگاه‌ها مظلوم بود و پر از غم، بیشترش دلسوزی. دلم می‌خواست توی صورتشان تف کنم که دل نسوزانید، به سرتان می‌آید. خرافات دست از سرم بر نمی‌داشت. بیوگی توی بیست سالگی را نتیجه‌ی تمام گناه‌های کرده و نکرده‌ام می‌دیدم. من تازه عروسی بودم که شاه‌دامادش شده بود جوان ناکام روی اعلامیه‌ها. که اصلاً گاهی نمی‌فهمیدم برای چه سر این قبر نشسته‌ام و گریه می‌کنم و مادرم صورت دردمندش را زیر چادر پنهان می‌کند و می‌گوید: «کاش من مرده بودم». اصلاً اشک‌های پدرم برای که بود و شانه‌هایش که خمیده می‌شد غم که را داشت؟

گاهی حتی از امین می‌پرسیدم چرا این جاست و درس و مشقش چه می‌شود. و تمام مدت، تمام نگاه‌های پر بغض همراهم بود، حتی نگاه نگار، دختر همسایه‌مان که توی بچگی سر عروسی مدادش را شکسته بودم، سری که عروسک کلاه قرمزی بود. او زده بودم و من گفته بودم این از بی‌ادبی توست، از این که پدرت تربیتت نکرده، و همان وقت هم از عمد «پدر» را کشیده گفتم، که یادش بیندازم شبی پدر جوانش سکت کرده و مرد، او ماند و مادر حالا پیرش. کاش نگار هنوز هم با کینه نگاهم می‌کرد و کاش می‌آمد جلو می‌گفت این تقدیر شوم تو از نفرین‌ها و آه‌های من است. نه این که بغلم کند و زیر گوشم

بگوید: «صبور باش. امتحان خداست.»

صدای جیغ آدم‌ها هنوز می‌آمد و من فکر می‌کردم دیگر هیچ‌وقت با پارسا هم‌بازی نشوم. من جرئت او را نخواهم داشت. از پرنده‌ی غول‌پیکر آهنی پیاده شدیم و علی آقا بچه‌اش را بغل کرد و گفت:

- مرد شدی دیگه برای خودت.

با افتخار نگاهش کرد و پارسا جواب داد:

- آخه قراره آجی داشته باشم. مامان می‌گه نباید بترسم.

و سلمان خندید و زد به ماتحت بچه و گفت:

- پدر سوخته، چه افه‌ای می‌آد.

و لب‌گزیدم که خانواده‌ی مادر که هیچ‌وقت نباید به بچه بگویند پدر سوخته.

علی آقا اما سوخته بود انگار. سر قبر که جلو آمد و دست کشید روی خاک‌های زیر آخرت آن جوان ناکام گفت:

- کاش من به جاش بودم. تو خوشبخت می‌شدی لااقل.

شانه‌هایش لرزید و شانه‌های مادرم چپ و راست شد و چشم‌های نمناک همه‌ی زن‌ها برگشت سمت مرد سیاه‌پوشی که یک شبه موهایش سفید شده بود!

- محمد بی‌تابیتونو می‌کنه. تو رو خدا فکر مادر و پدرتون باشید.

و من فکرم هزار راه بود. پیش مادر داغ دیده‌ای که توی کما بود و خبر نداشت داغ دیده، پدرم که توی آغوش مرد سیاه‌پوش گم شد، چشم‌های محمدپارسا که پیش یکی از عمه‌هایش نشسته بود و زل زده بود به دوتا قبر برآمده‌ی کنار هم. چشم‌هایش شده بود عین چشم‌های وزغی مادرش وقتی قرار بود آن بچه‌ی کذایی را به دنیا بیاورد.

سرش را گذاشت روی پای دخترعمه‌اش مریم و چشم‌ها را بست. شاید بوی همه‌ی گل‌های مریم یکی بود. هر چند روزی مریم‌سادات گفته بود هر گل مریمی برای خودش بوی خاصی دارد. و به نگاه بهت‌زده‌ی من خندیده بود که این را فقط مریم‌های دنیا حس می‌کنند.

- تو آسیه‌ای، زن فرعون، نامادری مادری کرده در حق موسی. تو فرق داری.



- علی آقا دیده بود. خون‌هاشون رو. روی زمین ریخته بوده، یه خیابون بالاتر از خونه، سر فلکه‌ی خرمشهر. دیده یه ماشین پژو تصادف کرده و متوجه نشده ماشین اونا بوده. دیده کف خیابون خون بوده و شنیده سه نفر بودن، شنیده یه زن حامله هم باهاشون بوده. شنیده چیزی ازشون نموند. شنیده و نفهمیده اونا بودن. خرد شد بنده خدا. کمرش خم شد. گریه کرد. تا حالا ندیده بودم یه مرد هق بزنه. چقدر مریم‌سادات خدابایامرز رو دوست داشت. چقدر دلش دختر می‌خواست. قرار بود بچه دختر بشه. کاش مادر جون نمونه، بمونه که چی؟ ببینه دوتا بچه‌ش مردن و اون مونده؟ پدر جون چه می‌کشه این روزها! بیچاره... علی آقا رو دیدی؟ اون براش بیشتر سخته یا من؟ بعضی شب‌ها باید برم عکس سلمان رو نگاه کنم، وگرنه یادم می‌ره چه شکلی بود. یادته یه روز بهت گفتم اگه تو خیابون دیدمت و نشناختمت به دل نگیر؟ من حافظه‌ی تصویریم خیلی ضعیفه. می‌ترسم! از این که یه صبح از خواب پاشم و دیگه چهره‌ش یادم نباشه. می‌ترسم. مامانم رو دیدی؟ سنی نداره، چه چروکی افتاده رو صورتش. بمیرم، چه چنگی می‌زد به لپاش، می‌گه پسر رو از دست دادم. خدا

فصل دوازدهم □ ۵۷

امین رو نگه داره، اما می‌گه داماد یه چیز دیگه است. مامانم خیلی داماددوسته. بیچاره. فکر می‌کنی مادر جون می‌بخشدم؟ زدم گلدون حسن یوسفش رو شکوندم. دستم خورد به خدا، ولی شکست. بمیرم، چه می‌کشه پارسا. چرا این بچه گریه نمی‌کنه؟ بچه‌ها می‌فهمن اصلاً؟ مرگ براشون چه شکلیه؟ من اولین بار که لمسش کردم راهنمایی بودم، مامان بزرگم مرد. بابا زنگ زد خونه، مامانم تلفن رو گذاشت و گفت مادر مرد. یهو زدم زیر گریه و رفتم تو دستشویی، تنهایی اشک ریختم. هفته‌ی بعدش داشتم تو سرویس مدرسه می‌خندیدم ولی حقیقت اینه که مادرم بعد از کلی سال زمین‌گیر بودن مرده بود و دیگه نبود. پیری اومده بود سراغش و اون دیگه هیچ وقت با چشم‌های مظلوم ننشسته بود روبروی در ورودی خونه‌ش که من بدو بدو برم سمتش و بغلش کنم و لپ‌های شل آویزونش رو ببوسم. مرگ ساده بود اون وقتی که بچه بودم انگار. واسه پارسا هم ساده است یعنی؟ دیدی بغل عمه‌ش بود؟ این عمه‌ش برای پسرش اومدن خواستگاریم، قبول نکردم، پسرش دیپلمه است. آخه من دارم مهندسی دانشگاه دولتی می‌گیرم. یعنی آه اون بود؟ نکنه اگه زن اون شده بودم الان خوشبخت‌تر بودم؟ شاید عمر سلمان هم به دنیا بود. شاید این پیشونی منه، نکنه با آب زمزم هم سفید نشه؟ کی گفته خوشبختی به زود ازدواج کردنه، به شوهر پیدا کردنه؟ پس چرا من خوشبخت نشدم؟ همه‌ش فکر می‌کردم شدم. زن داییم می‌گفت خب دیگه، آسیه بختش رو پیدا کرد، خوشبخت شد. وای، چرا این‌طوری شد؟ بعضی وقت‌ها سرم می‌خواد بترکه، دارم دیوونه می‌شم. کاش خواب بود. کاش سلمان بوسم می‌کرد و صدام می‌زد که بلند شم. کاش حداقل رفته بودیم سر خونه و زندگیمون. چه فایده می‌خوان شناسنامه رو عوض

کنن! سلمان تا آخر عمرم دنبالمه. مگه می‌شه یادم بره؟ قیافه‌ش هم یادم بره، خودش که نمیره. مریم‌سادات بیچاره رو بگو. چقدر جوون بود. چه زن خوبی! یعنی اون بچه به دنیا نیومده می‌ره تو بهشت؟ مریم‌سادات چی؟ می‌گن مادرها وقتی بچه رو به دنیا میارن از بس درد می‌کشن گناه‌هاشون پاک می‌شه. یعنی گناه‌هاش پاک شده؟ می‌دونن که، سلمان که جلو بوده زیاد دووم نیاورده، مریم‌سادات شاید می‌موند، چون حامله بوده نمونده. چون داشته بچه به دنیا می‌آورده. کاش مادر جون هم می‌رفت. بعدش هم پدر جون. مامانم می‌گه داغ فرزند خیلی بزرگه. بابام انگار داغ پسر دیده، خم شده. چشم‌هاش این روزها خیسه، یه لایه اشک روش رو پوشونده. بمیرم. دیدی موهای علی آقا سفید شده؟ حالا می‌فهمم یه شبه موها سفید شدن یعنی چی. به خدا اون روز که تو حیاط بودیم موهاش سیاه بود، فرداش، تو بیمارستان سفید شده بود. دیدی که؟ بمیرم برا تنهایی محمداپارسانا. چقدر این بچه مظلومه. کاش گریه می‌کرد لاقول. تو این چند روز همه‌ش چشم دوخته بهم. علی آقا بهم گفت. ازم خواست مراقب پسرش باشم. گفت مریم قبل از رفتن اون رو سپرده به من، به علی آقا گفته بودم اجازه ندادند همراهشان بروم بیمارستان چون مریم‌سادات پارسا را سپرد بهم. حالا انگار این بچه منتظر مادرشه، به باباش گفته: «من باید پیش زن‌دایی بمونم تا مامان و آجی برگردن.»

بمیرم برا این بچه. کاش می‌مردم و این داغ نمی‌موند بهم. بیوه شدم. کی دیگه نگام می‌کنه. وای نسرین! باورت می‌شد؟ مگه چی از زندگی فهمیدم. این روزها همه‌ش سیاهه. کاش تموم می‌شد این خواب. نسرین تا کی بهم این مسکن‌ها رو میزنی؟ مگه فرقی هم می‌کنه تو اصل ماجرا؟

فصل دوازدهم □ ۵۹

اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟ برای کی درد دل می کردم؟ خواهر ندارم نسرين، مامانم گفت خواهرشوهرت انگار کن که خواهرته، اونم که رفت نسرين. بمیرم برای جوونی شون. چقدر آرزو به دل رفت سلمان. آرزو به دلم گذاشت. چه سخت می گذره این روزها. چه خوبه که هستی دوستم. اگه نبودی برای کی زار می زدم؟ کی می شنید و دم نمی زد؟ این روزها همه می خوان دلداریم بدن، اما دریغ از یه حرف خوب، همه چی انگار زخم زبونه. کاش از خواب می پریدم. کابوسه. چه تلخ.

دانشگاهم چی می شه؟ آیندهم؟ کاش مرگم زودرس بود. طاقت ندارم دیگه.

بمیرم برای جوونی شون. بمیرم برای مظلومیت محمدپارسا. این روزها سفیدی موهای علی آقا رو دیدی؟ شده جوگندمی، بمیرم.

آن روزها تمام تنهایی روحی ام را نسرين پر می کرد. یک شب، شب اول، آمد توی اتاقم و سرمم را چک کرد. توی اتاقی در بیمارستان که بوی مرگ می داد، که مرا به ضعف گشوده ای می کشاند. آمد و کنار تختم نشست و فقط نگاهم کرد. زل زد توی چشم هایم و هیچی نگفت. گذاشت برای خودم اشک بریزم و به بدبختی هایم فکر کنم. گذاشت توی چشم هایم بخوانم که دوستی کنارم هست، بدون دلسوزی به حال تازه عروس سیاه پوش. شب اول آمد و تا آخرین شبی که لباس هایم سیاه بودند پیشم ماند. یا خودش بود، یا تلفن می کرد. گاهی پشت خط فقط نفس هایمان بود، گاهی سلام نکرده دل گرفته ام گریه اش می گرفت؛ تمام مدت او فقط شنونده بود. نسرين با این که دوست زیادی صمیمی ام نبود، با این که از بچگی با هم بزرگ نشده بودیم، برخلاف دخترخاله ها، خوب مرا درک کرد و تمام چهل روز

عزاداری را سکوت کرد و گذاشت فکرهایم به یقین برسند. به یقین که جواب گناه نکرده‌ای را خدا گذاشته توی کاسه‌ام. گذاشت گاهی کافر شوم به خدا، ناله کنم و شکایت ببرم پیشش، شکایت روزهایی که به مرز دیوانگی می‌رسیدم. هیچ چیز سر جایش نبود. خدا یک چیزهایی را گفته بود که همیشه درست از آب درمی‌آمد، یک چیزهایی که از بچگی توی گوشم خوانده بودند و پذیرفته بودم. حالا آن چیزهای مبهم و سنگین، اطرافم را و مهم‌تر از همه ذهنم را پر کرده بودند و برایشان جوابی نداشتم. جواب نبودن آدم‌ها، جواب مرگ، جواب زایل شدن خوشی‌ها به یک‌باره. فکرم اصلا کار نمی‌کرد. صدای آدم‌ها در تسلی دادن آزارم می‌داد و سکوتشان هم حتی با آن نگاه‌های دلسوز به هم می‌ریخت. کسی که این میان نگاه‌هایش و حرف‌هایش شبیه بقیه نبود، نسرين بود. دلداري‌ام نداد. سکوت کرد و در سکوت همراه شد تا کم‌کم بپذیرم آن روز ظهر چطور جهان زیر و رو شد.

بعد از هفته، همه‌ی فامیل‌ها رفتند شهرشان. دور و برمان تقریباً خالی شد. پدر جان توی بیمارستان کنار مادر جان مانده بود، مانده بود تا یک شب خبرش برسد.

مادرم گفت قلبش دوام نیاورده، گفت قلب یک مادر دوام دو داغ توأمان را نمی‌آورد. «داییم سرباز بود، یه روز از شهر خبر میارن ده که جوونتون جوون مرگ شد، مادر بزرگم به چهار روز نمی‌کشه، سر می‌ذاره به بیابون و چند روز بعد جنازه‌ش رو سگ‌های گله پیدا می‌کنند. مادر که طاقت نمیاره، مادره.» پدر جان هم طاقت نیاورد. پیرمرد بیچاره بعد از مادر جان بیشتر از یکی دو روز نماند، قلب او هم طاقت نیاورد و روی تخت بیمارستان تمام کرد.

زمان عجیبی بود. هیچ چیز سر جایش نمانده بود. فامیل و آشنا

فصل دوازدهم □ ۶۱

نرفته دوباره برگشتند. باز هم دارالسلام و قبرهای نوی کنار هم. و این بار محمدپارسایی که لحظه‌ای چادر مرا رها نمی‌کرد. ساکت‌تر از قبل بودم. نه این‌که خاک سلمان سرد شده باشد برایم، چشم‌هایم خشکیده بودند انگار. زل می‌زدم به آدم‌های اطرافم، به صورت‌هایی که چنگ می‌شد، چشم‌هایی که گریه می‌کردند، اما خودم نمی‌توانستم. فقط روزبه‌روز سایه‌ی سیاهی توی دلم بیشتر جا باز می‌کرد و جسمم تحلیل می‌رفت. این بار محمدپارسا را نشاندم کنارم و سرش را به زور توی سینه گرفتم. گذاشتم ما دوتا به حال خودمان باشیم. ما دوتا هنوز خیلی کوچک بودیم و طاقتمان طاق شده بود. ما، تنها بازمانده‌های آن خانواده‌ی هفت نفره. ما و علی آقا، تنها کسی که بزرگ بود و حالا فقط موهایش نشان می‌داد عزادار است. جای سلمان را پر کرد و برای آن زن و مرد مراسم گرفت.

رفت و آمد و در جواب تشکرهای پدرم لبخند محزونی زد که این‌ها وظیفه‌اش است.

و بغض کرد که:

- ولی کاش یه جور دیگه انجام وظیفه می‌کردم، حاج آقا.

بعد فرو رفت توی بغل پدرم و سر خم کرد روی شانه‌های او.

حتی یک بار دم مسجد جلویم را گرفت و گفت:

- آسیه خانوم، شرمندهم این یه هفته خیلی سرم شلوغ بوده.

شرمنده‌ی سلمانم، امانتیش رو به امون خدا گذاشتم و خبر نگرفتم.



پنج‌شنبه‌ی بعد از خاک‌سپاری پدر جان و مادر جان، علی آقا آمد خانه‌مان، با محمدپارسا. روی اولین مبل دم در ورودی نشست و پارسایش را سپرد بهمان. گفت بهانه‌ی مرا می‌گرفته. این‌ها را گفت،

سفارش‌های لازم را کرد و رفت. محمدپارسا اولش غریبی کرد. نیامد طرفم. فقط نگاهم کرد. مثل نسرين زل زد توی چشم‌هایم و اجازه داد اشک بریزم. اجازه داد خودم را خالی کنم و بعد آمد طرفم. با دست‌های کوچکش لپ‌هایم را نوازش کرد، با دست‌های کوچکش که نرمی مطبوعی داشتند. مادر و پدرم تنه‌ایمان گذاشته بودند و ما دوتا برای خودمان، به سبک خودمان داشتیم به حال بدبختی‌هایمان غصه می‌خوردیم.

او قرار بود تا آخر عمر خاطره‌های کم‌رنگی از مادرش را یدک بکشد و همیشه در حسرت بماند. و من، قراری برایم نگذاشته بودند. همه چیز زمزمه بود. زمزمه‌های شناسنامه‌ی سفید، بخت سفید، ازدواج دوباره، یا حتی خانه‌نشینی تا آخر عمر. هر کس هر چه دلش می‌خواست بهمان می‌گفت، چه رو در رو، چه در خفا. ولی هیچ‌وقت کسی نگفت شاید من دل‌م برای آن دو سه ماه با سلمان بودنم تنگ شده باشد. همه فکر کردند گریه‌های من برای آینده است. کسی فکر نکرد شاید بعضی شب‌ها دست‌هایم را بکشم روی حجم خالی‌ای در کنارم و با چشم‌های بسته تصور کنم سلمان بی‌نهایت محتاج آغوش من است. آن روزهای عجیب هیچ‌کس هیچ احتمال ناممکنی را ممکن ندانست.

محمدپارسا دو ساعت پیشم ماند. در این مدت گریه نکرد، فقط گاهی چشم‌هایش خیس می‌شد که پنهانش می‌کرد. انگار زور می‌زد گریه نکند ولی گریه‌اش می‌گرفت. بغض تا پشت چشم‌هایش آمده بود. در این مدت، توی مراسم ندیده بودم گریه کند ولی علی آقا یک بار به مامان گفته بود محمد شب‌ها قبل از خواب با چشم‌هایی خیس زل می‌زند به پدرش و هیچی نمی‌گوید. مامان آرد حلوا تفت می‌داد پای

فصل دوازدهم □ ۶۳

اجاق گاز و با گوشه‌ی آستین پیراهنش اشک‌هایش را می‌گرفت که این را برایم تعریف کرد. گفت به علی آقا گفته نسرين، دوست من-همان دختری که در مراسم کنار من بوده و قبل از فوت پدر جان یک بار بهش سرم زده است- از مشاوره و این حرف‌ها سر در می‌آورد و بهتر است راجع به محمدپارسا با او مشورت کنند شاید راه حلی داشته باشد برای این که این داغ، بعدها اثر غیرقابل جبرانی بر زندگی پسرک نگذارد. پسته‌های توی آب مانده را با چاقو خلال کردم و به مامان گفتم: «چی دیگه قابل جبرانه که این باشه؟» مامان چیزی نگفت و رو به سقف آشپزخانه نالید: «خدایا حکمتت رو شکر.»

پارسا چسبید بهم و کنار گوشم، آرام همه چیز را تعریف کرد. از گریه‌های شبانه‌ی پدرش و عمه‌ها که این روزها به ترتیب خانه‌ی علی آقا هستند. از بازی با بچه‌های عمه‌هایش، از آی‌پدی که برای محمدعلی نوه‌ی عمه‌اش خریده‌اند. از مادرش هم گفت، گفت بابا می‌گوید مادرش موقع به دنیا آمدن بچه به آسمان رفته است. گفت:

- دیگه نمی‌شه خواهر داشته باشم.

و بغض کرد. گفت:

- می‌دونم مامان رو خاک کردن، عین مامان بزرگ شمس‌ی.

شمس‌ی خانم، مادر علی آقا بود که چند سال قبل فوت کرد. یادم بود در مراسم شرکت نکرده بودم چون مامان گفته بود: «خدایا مرز سنی ازش گذشته بود، بیای که چی؟ کسی حواسش به تو نیست، هنوز زوده.» اما سال‌های بعدترش مرا با خود به همه‌ی مراسمی که آشنا و فامیل در آن حضور داشتند برده بود و قبلش بهم گفته بود: «آروم و خانوم بشین اون جا.»

پارسا برایم قصه‌ی عروسک‌هایی را گفت که قرار بوده

اسباب‌بازی‌های خواهرش شوند. از این که شب‌ها یکی‌شان را بغل می‌گیرد و فکر می‌کند این عروسک به همان کوچکی خواهرش است. او از همه‌ی چیزهایی که توی قلب کوچکش جمع شده بود حرف زد. برایم حتی «والعصر» را خواند. دست‌هایم را گرفت و گفت:

- زن‌دایی یه قرآن بیار.

- برای چی؟

- شما بیار... من می‌گم.

این‌ها را که می‌گفت چشم‌هایش می‌درخشید. انگار بخواهد راز و رمز مهمی را بهم بگوید.

قرآن سر طاقچه را که برداشتم، گرفت و آن را بوسید. آخرهای قرآن، جایی در جزء سی را باز کرد. قرآن را داد دستم. نشست روی مبل روبه‌رویم و چشم‌هایش را بست. سوره را داشت تمام می‌کرد که منظورش را فهمیدم. می‌خواست «عصر» بخواند و من ببینم که او از حفظ است. «صدق...» را که گفت، چشم‌هایش باز شدند به خنده. منتظر آفرین بود انگار. تشویقش کردم. با همان شادی جواب داد:

- مامان مریم بهم یاد داده.

آمد طرفم، متین، مثل همیشه. برعکس بقیه‌ی بچه‌ها که موقع راه رفتن شلنگ و تخته می‌اندازند. قرآن را گرفت. همان سوره را از رو خواند. نگاهش به کلمات بود و می‌فهمیدم از حفظ نیست که می‌خواند. همان کلمه‌هایی را که از بر، روان می‌خواند، حالا داشت با لکنت ادا می‌کرد.

تمام مدت نگاهش می‌کردم. به حرف‌هایش گوش می‌دادم و حرکاتش را زیر نظر داشتم. آن سایه‌ی سیاهی که افتاده بود روی قلبم در کنار محمدپارسا بزرگ‌تر شده بود. این اذیتم می‌کرد، ولی سعی

کردم بی تفاوت باشم و بگذارم بچه‌ای که یک هفته است دارد بهانه‌ی مرا می‌گیرد، در حضور من حداقل یتیم شدنش از یادش برود. دو ساعت بعد زنگ خانه‌مان به صدا درآمد. پدرم در را باز کرد و تعارف کرد علی آقا داخل شود. صدایشان را می‌شنیدم. صدای نگران علی آقا که سراغ پارسا را می‌گرفت. به پسرش نگاه کردم. صورتش درهم بود ولی بهم لبخند زد.

- دلم براتون تنگ می‌شه زن دایی. بهمون سر بزیند.
از لحنش خنده‌ام گرفت. خم شدم، بوسیدمش. بغلش کردم و به خودم فشارش دادم. یادم افتاد می‌گویند حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود و ناگهان گریه‌ام گرفت. از بغلم بیرون آمد و دوید سمت در خانه. وقتی رفتم دم در، بغل پدرش بود. علی آقا سر تکان داد که یعنی سلام. جوابش را همان مدلی دادم. حس کردم هر کدامان بخواهد چیزی بگوید اشکش در خواهد آمد. حتی علی آقا که الان تنها مرد آن خانواده‌ی هفت نفره بود. علی آقا با پدرم خداحافظی کرد. برگشت که برود، پارسا سرش را از روی شانه‌ی پدرش بلند کرد. رویش به سمت من بود. نگاهم کرد، چشمک زد.
- خیلی دوستت دارم زن دایی.

بای بای کرد.

- بهمون سر بزیند.

صدای پرانرژی پدرش آمد: «پدرسوخته!»

در پشت سرشان بسته شد. فکر کردم رفته‌اند که علی آقا دوباره در زد. بچه را گذاشته بود توی ماشین. پدرم حالا رفته بود توی خانه، پای شبکه‌ی خبر. علی آقا سرش را زیر انداخته بود. لابد از دمپایی‌هایم می‌فهمید با چه کسی دارد حرف می‌زند.

- شرمنده مزاحمتون شدم، می‌دونم حال و روز خوبی ندارید.
صدایش یک‌جوری شد:
- کی حال و روزی برایش مونده؟
با حرکت شانهاش به عقب اشاره کرد، به سمت ماشین و ادامه داد:
- بچه است دیگه. والا موندم چرا این‌قدر سراغ شما رو می‌گیره. فکر
نمی‌کردم این‌قدر بهتون وابسته باشه. خلاصه که حلال کنید. شاید
بعضی وقت‌ها مزاحمتون شدم. پارسا بهونه‌گیر نیست، ولی خوب اون
هم حق داره. نمی‌فهمم چرا این‌قدر ساده قبول کرد مادرش مرده؟
تلخ خندید:
- از دست مریم، هیچ‌وقت نفهمیدم چطور این بچه رو این‌طور بار
آورد.

ساکت شد؛ انگار دارد خاطراتش را مرور می‌کند، انگار مریم‌سادات
مال خیلی وقت پیش‌هاست.

تمام مردان زن‌مرده‌ای که می‌شناختم آمدند توی ذهنم. تمامی‌شان
که حالا زن و زندگی داشتند. هیچ‌کدامشان نمانده بودند پای زندگی
قبلی. جز عموی پیر پدرم که شنیده بودم سال شصت و نه در زلزله
خانواده‌اش را از دست داده و هیچ‌وقت بعد از آن ازدواج نکرده، در
همان روستا مانده و تا آخر عمر هر روز رفته پای قبر زن و فرزندانش
و ساعت‌ها نشسته. عمو را هیچ‌وقت ندیده بودم، مثل افسانه‌ها بود
قصه‌ی زندگی‌اش و هر کسی چیزی ازش تعریف می‌کرد. عموی خودم
می‌گفت عموجان سنی نداشته و بعد از زلزله که یکی از عموزاده‌ها
رفته سراغش، دیده عمو پیر و خمیده شده است. عمه‌ام می‌گفت
عموجان از اول پیر بوده ولی تا بیست سال بعد مانده پای خاطرات
خانواده‌ی از دست رفته‌اش. بابا هم یک بار میان حرف‌هایش تعریف

فصل دوازدهم □ ۶۷

کرده بود یک عموی جوانی داشته که چون طبق رسم و رسوم پدربزرگش ازدواج نکرده، بار سفری همیشگی بسته به سمت شمال کشور و سال‌ها بعد خبر آورده‌اند جنازه‌اش پای قبر زن و فرزندانش پیدا شده است. علی آقا سوار ماشینش شده بود. سرش را از پنجره داد بیرون.

- از پدرتون عذرخواهی کنید، می‌دونم خوب نیست این‌جام.

به اطراف نگاه کرد. لابد منظورش به در و همسایه بود.

- آسیه خانوم، به خاک سید، اگه کاری داشتید دریغ نکنید. شده

بهم تلفن کنید. من هم انگار برادرتون. خدا امین رو برای پدر و

مادرتون نگه داره. فکر کنید یه برادر بزرگ‌تر هم حالا دارید. شما برای

من و پارسا یه فامیل خیلی نزدیک‌اید، حتی اگه رابطه‌امون زیر خاک

باشن. یا علی.

ماشین از جا کنده شد و صدای خواننده توی کوچه پیچید.

- غلام چشم آن ترکم...

فصل سیزدهم

اتوبوس را سوار و آخرین ایستگاه پیاده شدم. ورودی را پرداخت کردم و رفتم انتهای باغ، جایی که یک کافه بود و وقت‌های خاص، به مناسبتی پدرم می‌آوردمان بهمان بستنی سنتی زعفرانی با لایه‌های خامه می‌داد. یک بار به سلمان گفته بودم برویم باغ فین بستنی بخوریم و او گفته بود: «اوه، تا اون جا بریم، بعد بلیت ورودی بدیم، بستنی بخوریم؟ خب همین جا بستنی می‌خوریم.» اما بستنی‌های کافه‌ی باغ طعم دیگری داشت. بابا به آقای که سفارش می‌گرفت می‌گفت: «پسته و آلبالو بیشتر بذارید روش لطفا.» و من و امین نشسته روی تخت‌های فرش شده‌ی زیر درختان چند صد ساله، منتظر زل می‌زدیم به در آشپزخانه تا آقای با سینی بستنی‌ها از آن خارج شود و به سمت ما بیاید.

نشستم روی یکی از تخت‌ها و به آدم‌ها و مسافرهایی نگاه کردم که بستنی یا شربت جلویشان بود و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. چی من را کشیده بود آن‌جا؟ نسرین گفته بود: «بذار شیفتم تموم شه، بیام همراهت.» خداحافظی سرسری‌ای کرده بودم و زده بودم بیرون.

بی مقصد، پیاده راه رفتم و بعد خودم را سوار اتوبوس‌هایی دیدم که می‌رفتند باغ فین.

خاله‌ها که سالی یک بار می‌آمدند شهر ما سری بزنند، یک روز عصر برنامه‌ی بازدید از باغ فین بود. مامان‌ها ما بچه‌ها را یک به یک ردیف می‌کردند، لباس می‌پوشاندند و راه می‌افتادند تا سوار اتوبوس شویم و برسیم باغ فین. ما بچه‌ها توی باغ بدو بدو می‌کردیم یا اگر برنامه‌ای فرهنگی در حیاط باغ برگزار می‌شد می‌ایستادیم به کنجکاو‌ی و تماشا و مادرها راه می‌رفتند و حرف می‌زدند. راه برگشت به اصرار یکیمان به خریدن بلال می‌گذشت و مامان رو ترش می‌کرد که: «شام پختم خاله، حیفه. بلال بخورید سیر می‌شید.» خواب‌آلود می‌رسیدیم خانه و اغلب آن قدر خسته بودیم که بی شام، گوشه‌ای خوابان می‌برد تا بزرگ‌ترها جا بیندازند و صدایمان کنند، بخوابیم.

نشسته بودم به تماشای آدم‌هایی که هر کدام ما بودند در باغ فین و فکر می‌کردم چرا آمده‌ام این‌جا؟ باید می‌رفتم امام‌زاده، دخیل می‌بستم و مراد می‌خواستم. به آن‌جا نمی‌کشید، باید یک راهی پیدا می‌کردم، فکری می‌کردم. به نسرین گفته بودم: «به مامانم نگیا.» هیچی نگفته بود. زل زده بود به چشم‌هایم و سر تکان داده بود. از در بیمارستان که زدم بیرون فکر کردم بروم پیش خاله بتول، نمی‌شد. باید می‌رفتم اصفهان، خوابگاه شاید هنوز راهم می‌دادند. اصلاً می‌گفتم پشیمان شده‌ام از انتقالی گرفتن و همانجا می‌ماندم و درس‌ها را تمام می‌کردم. بلند شدم، بی‌توجه به مردی که سینی بستنی دستش بود و نگاهم می‌کرد از میان تخت‌ها راه باز کردم به سمت حیاط مرکزی و در ورودی باغ و فکر کردم باید بروم اصفهان تا بعد فکری بکنم.

دختر بچه‌ای نشسته بود کنار یکی از جوی‌های آب روان باغ، کفش‌هایش را درآورده بود و پاهایش را گذاشته بود توی آب. مادر و پدرش بالا سرش ایستاده بودند به حرف و دخترک غش‌غش از خوشی خنکی آب بر روی پوستش می‌خندید. بچه که بودم، تابستانی بابا کاروان ثبت نام کرد با اتوبوس برویم مشهد. یکی از عصرها که هوا داغی بی‌تاب‌کننده‌ای داشت، مامان توی حرم بغلم کرد و بردم پای شیرهای آب وسط یکی از صحن‌ها و پاهایم را شست. زنی غرغر کرد که این‌جا جای این کارها نیست. مامان گفت: «خانم بچه است، یه کم آب زدم به پاهاش، خدا رو خوش نمیداد.» من بی توجه به نگاه‌های پراخم زن و هول زدن مامان در پایین گذاشتن من و دور شدن از آن‌جا، قهقهه خندیده بودم و بعد که بابا را کنار یکی از کفش‌داری‌ها- محل قرارمان - دیده بودم، بهش گفتم: «بابا ما رفتیم آب‌بازی.»

از بچه و پدر و مادرش گذشتم و دم باغ فین پا کند کردم و فکر کردم از این‌جا که بیرون بروم، کجا را دارم برای پناه بردن؟ چه کسی هست که دردم را به جان بخرد و بتواند کمکم کند؟ زیر لب زمزمه کردم: «سلمان.» و فکر کردم بهم قول داده بود ببردم مشهد، زیارت. خندیده بود: «می‌تونیم بریم شهر آبی، آب‌بازی به قول تو. ولی حیف که زنونه مردونه جداست.» و باز خندیده بود.

از باغ زدم بیرون. انگار تازه خبر آورده باشند امیرکبیر را رگ زده‌اند، مچاله و در خود فرو رفته، سنگین و بی‌نفس، پاهایم را کشیدم تا برسم به ایستگاه اتوبوس، اشک‌هایم را پاک کنم و به یاد آب‌بازی بچگی‌هایم، تصمیمم را چندباره در ذهنم مرور کنم.



رفتم سراغ علی آقا؛ اولین کسی که به نظرم می‌آمد. به یاد تمام

فصل سیزدهم □ ۷۱

تعارفاتی که کرده بود، که مرا امانتی سلمان نامیده بود و خواسته بود اگر کاری داشتیم به او بگوییم. نمی‌توانستم بروم پیش مادر و پدرم و حقیقت را بگوییم، یا حتی یکی از فامیل چون پدرم خبردار می‌شد. فقط نسرين پیام داده بود:

- برو پیش شوهر خواهرشوهرت.

با هزار ترس و لرز رفتم سمت شرکتش. ترس از دیدن فامیلی، دوست و آشنایی. ترس از حرف‌هایی که قرار بود بهش بزنم.

چیزی توی این مرد بود که اعتمادم را برمی‌انگیخت. سلمان گفته بود توی مشکلات زندگی‌مان به کسی که می‌شود اطمینان داشت علی است. حالا زندگی‌ای باقی نمانده بود، ولی من با تمام مشکلاتم بودم و سعی داشتم خودم را جوری از این بودن خلاص کنم.

شرکت علی آقا و سلمان توی خیابان امیرکبیر بود. تا حالا نرفته بودم آن‌جا. قرار بود روزی سلمان مرا ببرد شرکتشان و همسرش را به دوستان و همکارانش معرفی کند. قرار بود و حالا دیگر قرار نبود؛ جز حرف‌های من.

روبه‌روی منشی شرکت که ایستادم باز هم رگ‌های دست چپم تیر کشیدند. دستم را گذاشته بودم روی معده‌ام و فشار می‌دادم. به خودم تلقین می‌کردم وقت برای بالا آوردن زیاد است. حالا توی این شرکت که تاج گل گلابول پلاستیک‌های داغدارش کرده بود من همسر آن مرحوم بودم. وقتی گفتم چه کسی هستم و با چه کسی کار دارم، منشی از جایش بلند شد. توی چشم‌هایم دقیق شد و تسلیم گفت. گوشی تلفن را برداشت، داخلی را گرفت و به مرد مو جوگندمی پشت خط گفت:

- خانوم مهندس اومدن.

و بعد از مکثی، با کلافگی جواب داد:

- مهندس داوودی.

داوودی را آرام‌تر از لحنش گفت. دنبالم تا اتاق مهندس آمد. در را باز کرد و دستش را گرفت به سمت وسط اتاق.
- بفرمایید.

سر به زیر رفتم داخل. حتی به اتاق و وسایلیش هم نگاه نکردم. حس می‌کردم سلمان یک گوشه‌ای دارد تمام حرکاتم را می‌پاید. او می‌دانست درون من چیست، چیزی که داشت مرا می‌خورد. سایه‌ی سیاهی که روز به روز حجیم‌تر می‌شد و انگار داشت مرا می‌بلعید. روی اولین صندلی سر راهم نشستم. آرام سلام کردم که بعید می‌دانم شنیده باشد. بینمان فقط سکوت بود. کلافه که سر بلند کردم به سمت میز مدیریت، او دست‌هایش روی میز قفل بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. قهوه‌ای پوشیده بود. پس او هم مثل من بعد از چهل‌م سیاهش را در آورده بود.

نگاهم که نمی‌کرد بهتر می‌توانستم حرف بزنم، بی‌آنکه دغدغه‌ی نگاه‌های مردی را داشته باشم که با اعتماد به نفس ازش کارهای ناممکنی را می‌خواستم.

- علی آقا می‌شه لطفا منو ببرید مشهد؟ دلم داره می‌ترکه.

سرم زیر بود. اشک‌هایم ناخواسته می‌ریختند. سکوتش لابد از تعجبش بود. تعجب بودن من در این‌جا و حالا گفتن این حرف‌ها. فین‌فین که کردم صدایش آمد. توی زندگی‌ام مردی را سراغ نداشتم که جواب درخواست نامعقول مرا این‌طور بدهد، حتی بعید می‌دانم اگر سلمان جای او بود...

- کی می‌خواید برید؟ با کی؟

فصل سیزدهم □ ۷۳

گریه‌ام شدت گرفت. من داشتم توی منجلابی فرومی‌رفتم و خودخواهانه آدم‌های اطرافم را هم قرار بود درگیر کنم. عقلم به هیچ‌جا قد نمی‌داد. آن موقع، برای من از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده، تنها راه حل ممکن همین بود. تصمیمم را گرفته بودم. آمد نشست روی مبل روبه‌روی‌ام. کفش‌های ورنی قهوه‌ای رنگش را دیدم و پاچه‌ی شلواری که هندوانه قاچ می‌کرد. خودم چند وقت بود آرایشگاه نرفته بودم؟ چند وقت بود صورتم همان دخترانگی زمان مجردی را به خودش گرفته بود؟ اصلاً حتی یادم نبود صبحش چه پوشیده‌ام. گریه کردم و او هیچی نگفت.

- شما گفتید رو برادریتون حساب کنم. سلمان یه روز گفت رو برادریتون حساب کرده. تو رو خدا علی آقا، من برادر بزرگ‌تر ندارم، نمی‌دونم رو کی باید حساب کنم. دیگه حتی مامان و بابام هم برام غریبه‌اند.

باز هم هق زدم.

- من حالا یه دختر شوهر کرده‌ام که شوهر نداره. که انگار تو خونه‌ی پدریش مهمونه.

سرم را بالا آوردم، داشت دقیق نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش با چشم‌هایم بالا آمد. التماسش کردم.

- من خیلی تنهام علی آقا. تو رو خدا منو ببرید امام رضا. تو رو جون مریم‌سادات.

چشم‌هایش آبکی شد. عین چشم‌های پدرم در این چند وقت.

- هر جور شما بخواید. می‌خواین الان بلیت بگیرم؟

سکوت‌م یعنی بله. یعنی دلم می‌خواست کسی مرا همان لحظه از این شهر و خاطره‌هایش دور می‌کرد. یعنی چمدان من الان توی هتل

امیرکبیر بود. من با پدر و مادر و برادرم خداحافظی کرده بودم. برایشان نوشته بودم دوستشان دارم. اصلا داشتم به خاطر آنها می‌رفتم. به خاطر ندیدن روزی که پدرم قرار بود کمرش بیش از این‌ها خم و جلوی دوست و آشنا و فامیل و آدم‌های شهرش سرشکسته شود.

دست کردم توی کیفم. قرآن جیبی‌ام را در آوردم. گذاشتم روی میز. دستم را گذاشتم روی آن.

- به این قرآن قسم به هیچ‌کی نگفتم اومدم سراغ شما. هیچ‌کس نمی‌فهمه شما...

و ترسیدم بهش حرفی از نسرین بزنم، که بگویم دوستم هم می‌توانست با من بیاید و مرا راهی کند ولی او اولین کسی بود که بهش شک می‌بردند.

- شما فقط من رو برسونید مشهد، همین، لطفا.

صدایش وقتی گفت باشه، آرام بود و پر از سؤال. ولی قرار نبود کسی جواب سؤال‌هایش را بگیرد. من داشتم می‌رفتم برای همیشه که آدم‌ها همه چیز را فراموش کنند. کافی بود پیش چشم بقیه نباشم، کسی نبیندم تا یادشان برود. همه برمی‌گشتند به زندگی سابقشان. حرف‌ها برای وقتی بود که جلوی چشمشان باشم و لقلقه‌ی زبانشان شوم. وقتی پیش چشمشان خالی می‌شد، حرف دیگری پیدا می‌کردند برای پرداختن بهش، کس دیگری را. آدم‌ها بلد بودند چطور این حس فضولی و سرک کشیدنشان را ارضا کنند، برای آنها مهم نبود راجع به چه کسی است، فقط مهم این بود که حرفی برای گفتن داشته باشند و بیکار نماند. می‌رفتم و همه چیز تمام می‌شد.

فصل چهاردهم

علی آقا با ما تا اصفهان آمد. همان کاشان برایم آژانس گرفت و گفت راننده آدم مطمئنی است، خیالم راحت باشد. تمام جاده را پشت سر ماشین آژانس می‌آمد. هر از چندی برمی‌گشتم نگاه می‌کردم تا بدانم هنوز هست و من و مرد غریبه تنها نیستیم.

توی راه به خیلی چیزها فکر کردم. به عاقبتم، عاقبت کاری که می‌کنم، مادرم که از جلسه‌ی قرآن برمی‌گردد و مرا نمی‌بیند، یا حال آن شب خانواده‌ام. به آدم‌های زیادی فکر کردم. به نسرين که دیروز با حرص می‌گفت؛ جوان‌های این مملکت بدیهی‌ترین اطلاعات را هم ندارند، مسئله‌های ریاضی را خوب حل می‌کنند ولی از پس زندگی‌هایشان بر نمی‌آیند. به سلمان هم فکر کردم، تقریباً تمام راه را. تمام دیروز تا آن لحظه را با او تجسم کردم. عکس‌العمل‌هایش، حرف‌هایش؛ حتماً او هم به اندازه‌ی من می‌ترسید. می‌دانستم که کمی ترسو است. این را وقتی فهمیدم که شبی دیر رساندم خانه. رفته بودیم خیابان امیرکبیر، نزدیک باغ فین، بلال بخوریم. خودش پیشنهاد داده بود و در جواب من که دلواپس دلواپسی پدر و مادرم

بودم، گفته بود گوشی‌هایمان را خاموش کنیم. دم در خانه‌مان، سینه سپر نکرد جلوی پدرم که بی‌فکری کردیم هر دویمان. گذاشت پای تصادف رانندگی و شلوغی خیابان امیرکبیر و خط ندادن اپراتورهای همراه.

وارد شهر اصفهان نشدیم. علی آقا تلفنی به راننده گفت از کمربندی به سمت فرودگاه شهید بهشتی برود. از همان صبح توی دفترش هیچ حرف اضافه‌ای بهم نزد. اصلاً نپرسید چرا. توی فرودگاه فقط مرا نشانند روی صندلی‌ای و خودش رفت پی کارها. یک بار هم وسطش آمد و پیشنهاد داد بروم کافه تریا گلویی تازه کنم. اما من نایش را نداشتم. زیر دلم هنوز درد می‌کرد و دست چپم تیر می‌کشید. مغزم که اصلاً درکی از حوادث نداشت. انگار نه انگار این همان علی آقاست که حتی موقع سلام کردن هم از او خجالت می‌کشیدم. از آن لحظه‌های پر تنش فرودگاه فقط نفس‌های عمیقی که می‌کشیدم یادم مانده است. هی روی دم و بازدمم تمرکز می‌کردم و اصرار داشتم به خودم بقبولانم همه چیز عادی است و کاری است که شده. به لحظه‌هایی که در باغ فین گذرانده بودم فکر می‌کردم، وقتی تازه فهمیده بودم چه خبر است و توی خلأ بودم. سعی می‌کردم استرسی را که توی دلم قل‌قل می‌کرد نادیده بگیرم و مثل آن لحظات آرام باشم. علی آقا هم کمکم کرد که باور کنم تلقین‌هایم درست است. جوری رفتار کرد انگار ماه‌هاست برنامه‌ی چنین سفری را ریخته‌ایم، اصلاً انگار یک روز از شرکت برگشته خانه و گفته است چمدانت را، فقط چمدان خودت را، جمع کن برویم سفر. زده‌ایم به جاده و حالا این‌جاییم، توی یک فرودگاهی در ناکجاآباد، وسط بیابان، منتظر اعلام زمان پروازی که در آخرین لحظه بلیت‌هایم را تهیه کرده‌ایم. نشست

فصل چهاردهم □ ۷۷

کنارم، سکوت کرد، جویری که خیال کنم خب این عادی‌ترین کاری بود که از ما برمی‌آمد. شنیدن خبر از دهان نسرین، شوکه شدن، راه افتادن و به سفر رفتن.

کمی با گوشی‌اش کار کرد، یک قهوه از کافه‌ی فرودگاه برای خودش خرید، یک آب معدنی برای من. هی نشست کنارم، هی ایستاد. کمی قدم زد و کلافه نگاه کرد به تابلوی اعلانات و پوف آهسته‌ای کشید، انگار این‌ها همه برنامه‌ای بوده که از قبل خودش برای امروز ریخته است، برنامه‌ی سفر کنار دختری که به زور چند کلمه با هم حرف زده بودیم تا به آن روز. به مرد نشسته کنار دستم نگاه کردم و فکر کردم سلمان اگر جای او بود...
- اون دختر بچه چه قشنگ می‌خنده.

این مرد داشت غیرمنتظره‌ترین و عجیب‌ترین روز زندگی‌اش را یک طور بدیهی‌ای بازی می‌کرد. آرنج‌هایش را گذاشت روی زانوهایش، به جلو خم شد و نگاه در صورت دختر بچه ادامه داد: «خیلی کوچیکه، می‌بینی؟ شاید یک سال و نیمه مثلاً. مریم، پارسا رو توی این سن نمی‌برد سفر. می‌گفت بچه هنوز جون نگرفته. پدر و مادرها فرق دارند با هم دیگه. حتماً به همین خاطره که آدم‌ها هم با هم فرق دارند. بچه که به دنیا می‌اومد، ما هم تا یکی دو سال سفر نمی‌رفتیم. قبل از حاملگی به مریم گفتم بریم یه وری، نشد. باید می‌رفتیم. مدت‌هاست نبردمشون سفر. سفر راه دور، نه همین نزدیکی و گوشه کنارها.»
صاف نشست. به تابلوی روبرویمان که تلویزیون آویخته از ستونی بود و پروازها را اعلام می‌کرد نگاه کرد: «دیگه حتی مشهد هم راه دور نیست، راه خیلی دور...»

۷۸ □ قانون نانوشته

نگاهم کرد. برای این که چیزی گفته باشم گفتم: «ما هم سفر نرفتیم، جز همون اصفهان عقد اگه که سفر باشه.»
لبخند زد: «نیست.»
نبود.



علی آقا مرا تا خود هتل در مشهد همراهی کرد. هتل متوسطی در خیابان امام رضا. دفترچه‌ی پس‌اندازم و طلاهایم را برداشته بودم و خیالم بابت پول راحت بود. علی آقا توی لابی هتل از من خداحافظی کرد. گفت خودش هم خواهد ماند تا موقع برگشتم. سرم را برایش تکان دادم و گفتم:

- تا عمر دارم محبتتون رو فراموش نمی‌کنم. خدا محمدپارسا رو براتون نگه داره. در حقم برادری کردید.
جواب داد:

- امین زنده باشه، وظیفه‌مه. خوشحالم نرفتید پیش بقیه.
پرسید موبایل همراهم هست یا نه. گفتم خاموشش کرده‌ام و گذاشته‌ام توی کمد اتاقم. کلافه دستی به ته‌ریشش کشید، اطراف را نگاه کرد و گفت:

- باید به فکری کنم پس.
چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت همان‌جا بمانم و رفت سمت پذیرش. وقتی برگشت توی چشم‌هایم زل زد و گفت:
- شماره رو دادم به پذیرش. از هتل و اتاقت بیرون نرو. بمون، استراحت کن تا برگردم. موبایل رو هم جور می‌کنم. خیالم تخت؟
شبیه بچه‌های خطاکار با من رفتار می‌کرد. لب‌بسته سر تکان دادم که چشم و منتظر ماندم تا برود. وقتی پایش را از در هتل گذاشت

فصل چهاردهم □ ۷۹

بیرون ترس برم داشت. من تا همین چند ماه پیش دختر نازکرده‌ای بودم که هیچ‌وقت تنها جایی اقامت نداشتم و جایی نرفته بودم. خوابگاهمان توی محوطه‌ی دانشگاه بود و مسیرهای رفت و برگشت به کاشان را هم اغلب با پدرم می‌رفتم. او هیچ‌وقت نگذاشته بود تنهایی جایی بروم یا سفر کنم. حالا وسط لابی هتلی خیلی دورتر از خانه‌مان، ناگهان تمام ترس‌های عالم ریخت توی دلم. آن شخصیت دروغینی که در من جا خوش کرده بود رفت و شدم همان آسیه‌ی قدیم. این برآشفتن و ناگهانی عزم سفر کردن و دل به دریا زدن و شجاعت، همه و همه رفته بود و خودم مانده بودم. همان آسیه که هر صبح و شب به پدر و مادرش زنگ می‌زد و گزارش کار می‌داد، که حتی یک بار هم تنهایی و بی دلیل تا سر خیابان نرفته بود. شده بودم همان دخترک ترسو. تنهایی رفتن تا حرم که هیچ، فکر تنها ماندن در اتاق هتل برایم عذاب الیم بود.

دویدم سمت پیشخان پذیرش و به زن آن پشت گفتم:

- شماره‌ی اون آقایی که رفت رو برام می‌گیرید؟

تلفن را که داد دستم، صدای علی آقا از آن طرف خط با دودلی

پرسید:

- آسیه؟

- علی آقا می‌شه برگردید؟ تو رو خدا...

- من اوادم... نرو بالا... تو لابی هستی هنوز؟ بمون تا پیام...

می‌خوای قطع نکن با هم حرف بزنیم. برو بشین رو یکی از میبل‌ها...

آفرین دختر خوب.

- باید قطع کنم که...

- خوب نکن، بیا حرف بزنیم.

معذب به زن پشت پیشخان نگاه کردم. سرگرم کار خودش بود و توجهی به من نداشت.

- خوب الان کجایی؟ یه کم برام توضیح می‌دی تا برسم؟ من همین نزدیکی‌ام. دارم می‌آم. خیابون خیلی شلوغه. راستش الان پارسا زنگ زد. خیلی انرژی گرفتم. بهش گفتم اومدم سفر. این روزها مدام پیش عمه‌هاشه.

صدای بوق ماشین‌ها می‌آمد و حرف زدن آدم‌ها. صدای گاهی نفس نفس زدن‌های علی آقا یا مکث‌هایش. او داشت حرف می‌زد و من شنونده بودم. شاید از صدایم فهمیده بود ترسیده‌ام. ولی انگار خودش بیشتر ترسیده بود. وقتی رسید بهم، گوشی‌اش را که خاموش کرد، گفت:

- خدا رو شکر. خیلی بی‌فکری کردم تنهات گذاشتم. با کف دست زد به پیشانی‌اش و سر برگرداند سمت پذیرش. گوشی را از دستم گرفت، گذاشت روی تلفن، از زن تشکر کرد و گفت:
- برو بشین. چمدون و شناسنامه‌ت رو بگیرم، می‌ریم یه جای دیگه. و من انگار بره‌ی رام شده‌ای، در سکوت، کارهای او را دنبال کردم و دلم خواست آن‌جایی که علی آقا می‌گوید، یک گوشه‌ی دنج برای گریستن داشته باشد.

نشستم روی مبل‌های لابی کوچک هتل، آن‌طرف‌تر مرد دشداشه‌پوشی نشسته بود که سفیدرو بود با چشم‌های آبی و زل زده بود جایی روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. علی آقا را پاییدم که چطور با همان یک تا لباس سر کارش کشانده بودمش کیلومترها دورتر از خانه و او چطور دنبال کارهایم بود.

به مرد عرب نگاه کردم که هنوز توی فکر بود و سایه‌ی مرد همراهم

افتاد روی سرم.

- حل شد، بریم.

بلند شدم و در آخرین لحظات خروج از هتل، زیر چشمی دیدم زن مشکی پوشی به مرد نزدیک شد. مرد با اکراه برخاست، به زن چیزی گفت و بعد راه خروجی را پیش گرفت. از ما جلوتر زد و نگاه من ماند پیش زن که همان طور بلا تکلیف کنار مبل های خالی ایستاده بود.

از هتل که زدیم بیرون علی آقا ایستاد و مرا نگاه کرد.

- فکر کردم اگه من دور و برت نباشم راحت تری. نباید توی این

موقعیت تنهات می داشتم.

سرم را زیر انداختم. از آن جایی که ایستاده بودیم گنبد طلا پیدا بود. دلم هوای چادر مشکی ام را کرده بود که بندازم سرم و بروم حرم. بغض این چند وقت حالا داشت اذیتم می کرد. گریه کرده بودم ولی آن طور که بنشینم یک گوشه و هر چقدر دلم می خواهد اشک بریزم نشده بود. در هر موقعیتی باید از کسی اشک هایم را پنهان می کردم. اما توی حرم کسی کاری به حال آدم هایی که بلند بلند گریه می کردند نداشت. یک سال که آمده بودیم سفر مشهد، خودم دیده بودم زنی نشسته بود دورتر از ضریح، تکیه داده به دیوار و های های گریه می کرد، فقط دو باری یکی از خادم ها رد شد و به زن سیخونک زد که: «پاشو خانمم، پاشو.» آن هم چون سر راه بود و گرنه هیچ کس نپرسید چرا گریه می کنی، دردت چیست یا نگفت گریه نکن، آرام باش.

- می شه زودتر من رو برسونید یه جا؟

با حواس پرتی جوابم را داد و راه افتاد. تند می رفت و من قدم هایم را باید با او برمی داشتم. دسته ی چمدانم را گرفته بود در دستش و دنبال خودش می کشید، من هم انگار دنبالشان کشیده می شدم. داشت

می‌رفت سمت حرم. چند بار خواستم چیزی بگویم که نشد. چوب خطم به اندازه‌ی کافی پر شده بود و بعد از آن تنهایی چند دقیقه‌ای توی لابی هتل به خودم آمده بودم که چه دین بزرگی بر گردنم انداخته به خاطر همین بی‌حرف، به حرفم راه آمدن و آمدن تا این‌جا. کمی مانده به حرم پیچید سمت راست توی کوچه‌ای و بعد هی کوچه پس کوچه. یک چشمم به او بود که گمش نکنم و یک چشمم به نشانی‌ها که یادم بماند داریم کجا می‌رویم و بتوانم خودم تنهایی بروم حرم.

توی یکی از همین کوچه‌ها جلوی در خانه‌ای ایستاد و در زد. زنی با چادر رنگی در را باز کرد. سلام کرد. علی آقا سر به زیر جواب داد و گفت:

- شرمنده من بازم مزاحمت دارم براتون. مهمونم رو آوردم.

رفت کنار و من سلام کردم. زن لبخند زد و گفت:

- خوش اومدید.

رو کرد به علی آقا.

- آقای اخوان، حاج آقا تو اتاق بزرگه‌س، قرآن می‌خونه، شما برید جاگیر بشید، بعد برا پخت غذا بیاید. وسایلتون رو هم گذاشتم تو اتاق همیشگی.

رفتیم داخل. خانه‌ی حیاطدار بزرگ و پر دار و درختی بود. وسطش حوض آب بود و دور تا دور اتاق. کسی توی حیاط نبود ولی از شلوغی خانه می‌شد فهمید اتاق‌ها پر است. علی آقا چمدانم را گذاشت دم در اتاقی و برگشت نگاهم کرد.

- راحت باش.

زن اتاق را نشان داد، رختخواب برایم گذاشت کناری و سفارش کرد

تعارف نکنم. تنهاییم گذاشت تا استراحت کنم.

حتی طرف رختخواب هم نرفتم. با وجود خستگی زیاد، چشم‌هایم روی هم نمی‌رفت؛ از بس فکر و خیال در سرم بود. لباس عوض نکرده از اتاق زدم بیرون. توی حیاط چند تا بچه داشتند بازی می‌کردند و آن خانم کنار حوض روی سه‌پایه‌ای نشسته بود. رفتم جلو. داشت سیب‌زمینی سرخ می‌کرد، روی گاز پیکنیک. زردچوبه زده بود به سیب‌ها و رنگشان طلایی خوش‌رنگی شده بود. روبه‌رویش که ایستادم، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. لبخند روی لبش گشادتر شد. به لبه‌ی حوض اشاره کرد:

- بیا بشین این‌جا.

کف‌گیر چوبی‌اش را پر از سیب‌زمینی طلایی سرخ شده کرد و گرفت طرفم. نگاه گیجم را که دید، خندید و گفت:

- آهان.

کف‌گیر را برد سمت صورتش و فوت کرد به سیب‌زمینی‌های داغ. دوباره گرفت طرفم و گفت:

- بخور، دیگه دهندو نمی‌سوزونه. بخور، می‌دونم دلت توشه، هوس داری.

دوتا از سیب‌ها را که هنوز گرم بود برداشتم و به دهان بردم.

- ممنون، آره خیلی دلم می‌خواست.

- هوس با زن حامله‌س دیگه. منم که سر آقا رضا حامله بودم هر چی می‌دیدم رو دلم می‌خواست.

توی چشم‌های متعجبم دقیق شد و خندید.

- البته من از دختریم خیلی شکمو بودم. ننه خدایبامرزم همیشه می‌گفت خوبیت نداره دختر این‌قدر پرخوری کنه. می‌گفت دختر تو

هر خانواده‌ای باشه باید یاد بگیره مته این خانوم مُندیا، با ادا اطوار بشینه و بلند شه؛ وگرنه که مرد مرده، بو عرقش هم محله رو برداشت، مرده و از سر کار برگشته است. ننه خدایبامرزم می‌گفت البته. دلت هم نکشه یه وقت. پیرزن بود دیگه. خلاصه این شکمو بودن من هم مایه عذابش بود خدایبامرزم. چی کار کنم؟ من تا یاد دارم همین‌طور تپلی بودم...

داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. همه‌اش یک فکر در سرم وول می‌خورد؛ «اگر او فهمیده بود، لابد خیلی توی چشم بودم و همه می‌فهمیدند». دست کشیدم روی شکمم که اندازه بگیرمش. همان بود که دیروز صبح توی آزمایشگاه بیمارستان. دستش را دراز کرد گذاشت روی دست‌هایم، روی شکمم. این بار چشم‌هایش هم با لب‌هایش می‌خندید.

- چند وقتته؟

ناخودآگاه از زبانم در رفت.

- یک ماه و نیم.

دست‌هایش را برداشت و رویش را برگرداند. دوباره مشغول سیب‌زمینی‌ها شد.

- به شوهرت نگفتی نه؟ از صورت حاج‌وواجت پیداست. زودتر بهش بگو تا خودش نفهمیده. البته خب هیکلت دخترونه‌س و تو چشم نمی‌زنه. ولی مرده دیگه، همچین که بهش بگی سر از پا نمی‌شناسه. بچه‌ی اولتونه، نه؟ نشنیدم از آقای اخوان حرف بچه‌زنه. طفلی به سنش میاد دیگه از وقت اولین بچه‌ش گذشته باشه، زودتر بهش بگو تا خبر داغه. ولی ماشالا بزمنم به تخته، هیکلت خوبه، از اینا نمی‌شی که مته من تو حاملگی چاق و زشت شی.

فصل چهاردهم □ ۸۵

جمله‌ی آخر را با حسرت گفت. به خودش نگاه کردم، سر تا پایش. زنانه بود و از همه چیز به قدر کافی داشت. دوباره خندید.
- اصلاً شاید گذاشتی تو سفر بهش بگی، نه؟ چی بهتر از این. همه‌ی مردا عاشق اینن که بابا بشن.

آن بغض لعنتی که دلم می‌خواست توی حرم امام رضا باز شود و درد دل شود برای آقا، پای تابه‌ی سیب‌زمینی‌های نهار خانگی غریبه‌ای داشت باز می‌شد، آن هم با حرف آخر زنی که کنارم بود؛ با اسم بردن از بابای بچه. زود پا شدم که حداقل توی اتاقم اشک‌هایم بریزند. دم اتاق برگشتم طرفش. مرا نگاه می‌کرد، با صورتی که هیچ چیز ازش نمی‌خواندم.

- از کجا فهمیدید؟ این قدر معلومه؟ علی آقا هم می‌فهمه؟

سر تکان داد به خنده و سیب‌زمینی‌ها را زیر و رو کرد.

- چشم‌هاش دو دو میزنه دختر جون. نترس کسی نمی‌فهمه. من رو هم که می‌بینی از نوجوونی زن حامله رو تشخیص می‌دادم. ننه خدایا مرزم اوایل باورش نمی‌شد، چند باری که به زن‌های محل قبل از این که کسی بفهمه، گفتم از چشم‌هاتون معلومه حامله‌ید، ننه هم باورش شد.

و باز هم خندید. چه دل خوشی داشت این زن. رفتم توی اتاق. نشستم کنج دیوار و زار زار گریه کردم. به خودم، زندگی‌ام و بابای این بچه‌ای که توی شکمم بود لعنت فرستادم. بچه‌ای که یک روز بود فهمیده بودم هست و حتی با دست کشیدن به شکمم هم نمی‌توانستم موجودیتش را به خودم ثابت کنم. انگار کابوسی بود که قرار بود سفر مشهد و معجزه‌ی امام رضا رویایش کند. مامان خودش گفته بود امام رضا بلد است چطور کابوس‌های زندگی را، لحظات سختش را تبدیل

به رویاهای شیرین کند. یک شب که آبله مرغان گرفته بودم و می‌خواست حواسم را از خارش دانه‌های سرخ بدنم پرت کند، برایم تعریف کرد که وقتی در جوانی با بابا بچه‌شان نمی‌شده، چطور به امام رضا متوسل شده‌اند و آمده‌اند مشهد پی گرفتن حاجت. خود مامان با قطعیت بی‌سابقه‌ای که در لحن صدایش بود این را گفته بود و حالا من که دختر همان زن بودم، آمده بودم این‌جا، به همان نام و نشانی که بیست و چند سال قبل امام رضا من را بهشان داده بود.

گریه‌هایم که تمام شد، رفتم توی حیاط پیش آن خانم که حالا می‌دانستم اسمش محترم است.

مردی که حاج آقا صدایش می‌کردند، ایستاده بود پای دیگ‌های غذا و از قرار معلوم نهار دیر وقتمان خورش قیمه بود. من نشستم کنار محترم خانم که سبزی پاک می‌کرد. تعارف کردم کمکش کنم، قبول نکرد. اصرار داشت بیشتر استراحت کنم، خبر نداشت قلب ناآرامم دیگر با هیچ راحتی‌ای آرام نمی‌گیرد. منتظر علی آقا بودم که از خواب برخیزد و مرا به حرم ببرد.

- فکر کردم حاج آقا باید یه مرد جا افتاده باشه، برادرتون؟
سرش به سبزی‌ها گرم بود، درست مثل سیب‌زمینی‌ها. دسته‌ای تره برداشت و گفت:
- نه، شوهرمه.

همه چیز این زن تعجب‌آور بود. حاج آقا جوان بیست‌ودو سه ساله‌ای بود که ریش و پشم صورتش هم نتوانسته بود سن و سال کمش را پنهان کند. و نقطه‌ی مقابل، این زن بود که به قول خودش سی سالش بود و اندام و چهره‌اش او را بیش از این‌ها نشان می‌داد. سکوتم شاید باعث شد سرش را بالا بگیرد و زل بزند به من.

می‌خندید، ولی توی دلش انگار خیرهای دیگری بود.
- برادر شوهر خدا بیمارزمه. جوون مردی کرد که سایه‌ش بالا سر من و بچه‌هام باشه. بهش گفتم بره یه زن دیگه بگیره که جوون باشه اما...

ساکت شد. فکر کردم داستان زندگی‌اش تمام شده، مثل داستان زندگی من که دیگه برای آن آینده‌ای متصور نبودم. نگاهی به حاج آقا کرد که آن طرف حیاط داشت با چند نفر حرف می‌زد و تشت‌ها را جابه‌جا می‌کرد. آن طرف‌تر از او چند تا پسر بچه دور هم نشسته بودند به کارت بازی. در خانه هم باز شده بود و زوار از زیارت و نماز برمی‌گشتند.

- بهش می‌گم حاج آقا که... راستش نمی‌تونم اسمش رو صدا بزنم. خجالت می‌کشم. پونزده سالم بود که شوهر کردم. خدا بیمارز دو سال پیش جوون مرگ شد. تو راه همین مشهد تصادف کرد.

حاجی فقط چند سال از پسر بزرگم، آقا رضا، بزرگ‌تره. ولی خب چاره‌ای نبود. بعد از چند ماه از مرگ داداشش اومد بهم گفت طاقت نمی‌آره بچه‌های برادرش زیر دست غریبه بزرگ شن. بهش گفتم ازدواج نمی‌کنم، می‌شینم بچه‌ها رو بزرگ می‌کنم، قبول نکرد. گفت جوونم، بیوهم، سایه‌ی یه مرد باید بالا سرم باشه. دخترم ریحانه تازه دو سالش شده بود. حاجی با آقا رضا خیلی رفیقه. سن و سالشون به هم جووره. عمو و برادرزاده‌ن دیگه، نمی‌دونم چی گفت به بچه‌م که خودش اومد دست منو گذاشت تو دست عموش.

خندید. دیگه سبزی پاک نمی‌کرد.

- الان هم یه داداش دیگه دارن بچه‌هام، شش ماهشه.

به اتاق روبه‌رو اشاره کرد.

- پیش خواهرشه، تا من به کارا برسم. وسط روز می‌رم بهش سر می‌زنم و شیرش می‌دم و...

دسته‌ای ریحان برداشت و دوباره مشغول شد. از این همه شنودگی خودم خسته شدم. پرسیدم:

- حاج آقا آشپزن؟

به آن سمت که دیگ‌ها بودند نگاه کرد. لبخند زد.

- آره، اصفهان بودیم. بعد از این ماجراها، برا این که کمتر حرف و حدیث دوست و دشمن رو بشنویم کوچ کردیم این‌جا. البته خود حاجی تو این خونه بود از قبل. شونزده سالش که شد اومد درس طلبگی بخونه. این خونه رو دست و پا کرده بود و با طلبه‌ها توش زندگی می‌کردن. بعد از این ماجراها خونه رو کردیم مسافرخونه و به زوار خدمت می‌کنیم. خانوادگی آشپزن، شوهر خدایامرزم هم بود. حاجی هم برای خرج این بچه‌ها و زندگی، هم درسش رو می‌خونه، هم آشپزی می‌کنه می‌ده به بقیه‌ی مسافرخونه‌ها. این غذای شب اون‌هاست، غذای ظهر ما. عادت ما به دو نوبت غذا خوردنه. صبح و عصر. شرمنده‌تون، حتما گشنه‌اید. آقای اخوان گفت تو راه چیزی خوردید. به هر حال از وقت ظهر گذشته بود اومدید.

باز خندید:

- عیب نداره، حالا شما هم می‌شید هم‌سفره‌ی من و حاجی و بچه‌ها.

حالا من هم دست برده بودم توی سبزی‌ها و کمکش می‌کردم. پرسیدم:

- محترم خانوم، ببخشید این سؤال رو می‌پرسم، حاج آقا الان چند سالشونه؟

باز هم خندید.

- بیست سالشه.

نگاهش که افتاد به دست‌هایم گفت:

- وای خدا، تو مهمون مایی دختر، چرا دست‌هاتو کثیف کردی؟
شرمنده‌تم، این قدر حرف زدم یادم رفت باید پذیرایی کنم ازت. تازه
دستتو هم بند کردم.

زل زد مستقیم به چشم‌هایم، چشم‌هایی که به قول خودش دو دو
می‌زد.

- برم یه چیزی بیارم بخوری. حالا آقای اخوان گفت گشنه نیستید،
من چرا باور کردم. رنگ به روت نیست. زن حامله باید به خورد و
خوراکش برسه. به خودت خوب برس که تا حامله‌ای نازت خریدار
داره، بچه که بیاد دیگه همه حواسشون به اونه، کسی پیگیر تو نیست.
اینه که از حالا ذخیره کن برا اون موقع. یه کم هم خودت ناز زیادی
بذار رو خودت، جای دوری نمی‌ره.

در حینی که بلند می‌شد، خندید و زمزمه کرد:

- وقتی می‌گم به شوهرت زودتر بگو برا همینه، اگه می‌دونست
حامله‌ای تو رو نمی‌داشت به امون خدا و بره تو اون اتاق.

ناگهان چشم‌هایش گرد شدند و مرموز پرسید:

- راستی، چرا اتاقت رو ازش سوا کردی؟

